بتوفیق رنگین نمای ریاحین چمن و بهار افزای گلشن سخن جل جلاله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همه ناخردمند را چاره ساز

رهائی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کهن
نهان آشکارا درون و برون / خرد را به درگاه او رهنمون

سزای پرستش پرستنده را / نگهدار بر مرده و زنده را
نگارنده نقش این کارگاه / برآرنده سقف این بارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی ده و دانشش دلپذیر
ورای همه بود تی بود [illegible] / همه هست [illegible]

بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده حیران ازو وقت گفت
یکی کز دوئی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفریدست از خون و پوست / برو آفرین کافریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر / نبود کس او را بنسبت نظیر

بدو هیچ بیننده را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرش نه سپهر این شد که بالا بود / به تعظیم او زیر پهنا بود

اگر ذات او زیر گونی کهست / شما آنچه با کسی زیر دست
چو از ذات معبود راند سخن / بزیر و بالا دلیلی مکن

چو در قدرت آمد سخن زان امیر / که در قدرتش هست بالا و زیر
هر آنچه آید از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نه باید کشید

یکی را بگردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد به چاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ

همه بود در پیش او نابکیست / بزرگی و خردی بر درش یکیست
چه کوهی برآرد چه یک کاه برگ / چه با امر او زندگانی چه مرگ

جز او کیست کز خاک آدم سرشت / برآب اینچنین نقش اندر نوشت
چو دره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا ست بر هر چه آن ممکن است / گران چیز جنبنده یا ساکن است
نشومند از جمله کائنات / بدو زنده هر کس که دارد حیات

تضرع نمودن بحضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

همه هستی از بود او هست تام / تمام اوست دیگر همه ناتمام
خدایا توئی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بود هر بودنی
تراخواهم از هر مرادی که هست
چو تو هستی از هیچ و انجم چه باک
گر آن خوبتر جا نباشد دگر
نه من چاره خویشتن دانم و بس
بر آن تازه باغ تو یاوری
کنم حاجت از هر کسی جست و جو
سروش مراد ید مردم مکن
بخشم من از خود فروغی بسان
مبین گرچه خردم من پر دست
من آن ذره خردیم از دیده دور
بسر بردم اول بساط سخن
صفائی ده اینخاک تاریک را
حفاظت چنان باد در کار من
محمد که بی دعوی تخت و تاج
غلط گفتم آن شاه شد بی سریر
تنش محرم تخت افلاک بود
رساننده ما را بخرم بهشت
اگر او نکردی سر از طاق سحر
نیرزد بخاک سر کوی او
درستی ده هر دلی کو شکست
گر آدم ز مینو در آمد بخاک
اگر خضر بر آب حیوان گذشت
ندا او دگر گرد دریا گذشت
اگر مهد عیسی بگردون رسید

ببخشای بر حال بخشودنی
که آید ز تو هر مرادی بدست
چو هست آسمان بر زمین جایگه
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
تو دانی چنان کن که دانی و بس
تضرع کنان هر کسی بر دری
چو یابم تو بخشنده باشی او
سر رشته از راه خود گم مکن
که یابم فراغی ز چشم کسان
بزرگم کن آخر بزرگیت هست
که نیروی تو بر من افکند نور
دگر ره کنم تازه درج سخن
که تا بینم آن راه باریک را
که خوشنود گردی ز گفتار من

نعت سید کائنات فخر موجودات محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

سرش صاحب تاج افلاک بود
رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
که بر هیچ ننوردی درین سبز فرش
سر ما همه یک سر موی او
شفاعت کن هر گناهی که هست
شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
محمد ز سرچشمه جان گذشت
محمد ز دراعه صد هیچ داشت
محمد خود از مهد بیرون دوید

ببخشایش خویش یاریم ده
دلی را که از خود نگردی کشش
جهانی چنین خوب و خرم سرشت
دران روضه خوب کن جای ما
طلبکار تو هر کسی بر امید
ببینیم من آن رهبر خویشتن
تو مستغنی از هر چه در راه تست
چو بر آشنائی گشادی درم
چو پروانه بر شب چراغ توام
چو ذره بگردد بزرگان دوید
به نیروی تو چون پدید آمدم
باول سخن دادیم دستگاه
برانم کزین پس برین تنگنای
چو از راه خوشنودی آیم برت

فرشته نمودار ای یزدشناس
سپیده دمی در شب کائنات
ره انجام روحانی او داد ما
ز ما رنجه او راحت اندوز ما
سر آمد ترین همه سروران
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
و گر گشت یونس ز ماهی شکار
سلیمان اگر تخت بر باد بست
و گر طارم موسی از طور بود

ز غوغای خود رستگاریم ده
نه از چرخ ترسد نه از آتش
حوالت چرا شد بقای بهشت
بهر نفس ناخوبی از رای ما
یکی در سیاهی یکی در سفید
گر گوییم ترا این و آن ده بما
نیاز همه سوی درگاه تست
مکن خاک بیگانگی بر سرم
چنان دان که مرغی باغ توام
بپایان خردی آورد خود را بلند
در گنجها را کلید آمدم
بآخر قدم نیز بنمای راه
بخوشنودی تو زنم دست و پای
نپیچیم سر از قول پیغمبرت
ز شاهان بشمشیر بستد خراج
که هم تاج جو ربود هم تخت و گیر
که ما را بدو هست رای و سپاس
سیاهی نشینی چو آب حیات
ره آورد عرش او فرستاد ما
چراغ شب و مشعل روز ما
گزیده ترا از جمله پیغمبران
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
زمین بوس او گشت ماهی و ماه
محمد ز بازیچه یاد درست
سرا پرده احمد از نور بود

زهی روغن مهر چراغی که هست / بدریوزه شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کاب تو هست پاک / ازان آب شسته شد از خاک

زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان ارجمند و طبیبش توئی

طبیب تهیدست با آب رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه سال ایمن شد از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو خاکی جرعه خوار

بهر مدتی گردش روزگار / بطرز دگر خواند آموزگار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

برآهنگ پیشینه کشور کند / نوائی دگر در جهان نو کند

ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری

بران پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری

چو پیری دران پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست

بدینگونه گوینده هر سخن / کند تازه پیرایه های کهن

زبان تازه مان خامه نخلبند / سر نخل دیگر برآرد بلند

چو گم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا تازه پیکر شناس / کند تازه روئی بسی از قیاس

درین نامه گر هم نبودی عروس / سخن گفتن تازه بودی فسوس

من آن توسنم کز ره آشفتگی / رسیدم به پیری الف [illegible]

چه بخت است کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی چو آنیم نیست

جوانا چو گل پای بر آتش است / چو پیری رسد نعل در آتش است

دران کور کائینه روشن کند / چو بشکست آئینه روشن کند

دل هر کرا کو سخن پرور است / سروشی سراینده یار دگر است

ازان بیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون مغز

سراینده را داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت / ز اندیشه گفتن فراموش گشت

نیوشنده نیز آن کمی شنید / هم از شعله کار شد ناپدید

سراینده رفت و نیوشنده خفت / سخن چون توان گفت چون رفت جفت

مگر دولت شه کند یاوری / در آرد بمن تازه گفتاری

در اندیشه از رهگذرهای تنگ / هم از تن توانش هم از روی رنگ

چو طوفان اندیشه ام هم گرفت / شب آمد ز خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریکتر / رهی از سر موی باریکتر

در آن شب چگونه توان برد راه / درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پا نگه را براند و خیل / سر پاسبان مانده در پای پیل

بدین سبزه زار آهو انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته

نشستی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور

من آن شب نشسته سوی تنگ / سیه تر ز سودای آن شب برنگ

بغواصی گوهر و ساختن / که اندوختن گاه انداختن

دو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاسی دگر ماند هر یک دراز

شتابنده فلک آنکه آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد

من از نکته سنجی درین تیره تنگ / همی یافتم جامه هفت رنگ

مسیحا صفت از خم لاجورد / که از رق برآورد دم گاهگرد

مرا کاولین پرورشگار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود

عماد قوی خواجه ارجمند / که شد فر دولت بدو سربلند

جهان از گنج سخا کرد پر / ز درج سخا بر سخن بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد چو او هم سخا هم سخن

عطارد که بیند که در روشنی / بدین مهر دارد انگشتری

بود مدتی کان بجست از جهان / به نیرنگ خود دارد از من نهان

فرو بسته کاری بپای غنی / نه کس غمگسار و نه کس همدمی

ز یک قافیه چند زاید سخن / چه خرما کشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی بالم از خواب و خورد / گشادم درین برکه لاجورد

شبی او چه شب هیچ ازو رفت جاه / فتاده در و درخت خورشید راه
شبی کز سیاهی بآن پایه بود / کزو نور در تهمت سایه بود

من از دولت شه کمند بدست / گرفته لبی آهو و شیر مست
در افگندم طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / بر آمیخته نخل چین با حبش

بمنزل رسانده ره انجام را / گرو برده هم صبح و هم شام را
دران وحشت آباد حیرت پدید / شده دولت شه مرا دستگیر

گهر جوی را تیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بخرگه شده کوه برزد طناب

من آن شب بنیاسوده برخاستم / باسودگی بزمی آراستم
سریر برآئین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو / براکردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان همراه نفس / زبان و ضمیر و سخن هر دو بس

سرم از می ناب مستی گرفت / سخن با سخا هم نشستی گرفت
در آمد بغز بدان ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم دران شعل شمشیر بود
دو جا مرد را بوده باید دلیر / یکی نزد آتش دگر نزد شیر

گهر آتش و شیر هم گوهر اند / که از دام و دد هر چه باشند برند
بود زردست من دو نیک اختری / دف زهره و دولت مشتری

گه از لطف بر ساختم زیوری / گه از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر برانباشتم / که چون شاه گوهر خری داشتم

دگر بار بر کان کشادم کمین / بر انداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش اینجا توان آزمود

شرفنامه را تازه کردم نورد / سپید آب را ساختم لاجورد
دگر بار این نظم چینی طراز / ببین تا کجی میکند ترکتاز

باول چه گشتم بآخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر شکست / نیاورد ازین گنج گوهر بدست

فروشنده جوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
بفرمود شه باغی آراستن / سمن کشتن و سرو پیراستن

بسر سبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن

سخن زین نمط هر چه دارد نوی / بدین شیوه نو کند پیروی
ولی باید اندیشه تیز و تند / بریدن نباید بشمشیر کند

سخن گفتن آسان بدانکس بود / که نظمش بهش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری آن خیالات نغز / برآورده جوشش دلم را ز مغز
نه گرمی سرم چه باز دود کرد / بخشکی تنم را نمک سود کرد

بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری باد و شد ناشکیب
سخن بین کجا بار که می زند / چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که اینجا دو سهای چیست / بیکو نه درین بالی چاه رست
کجا سوخت اینجا هر راز پرزند / که سازد نواهای باروت بند

بدین سحر کو آب زر تشت برد / بسازند را کاتش زند مرد
کجا قطره تا در بدریا برد / خبر آرد درین بصره خرما برد

من آن ابرم این طرف شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / زمین سبز و تشنه بیابان من

چو سایه که هنجار روز نور / و زرد دارد آمیزش خویش دور
زمین گرچه شور دیده شد خواب نشان / هم از فیض بوی نسته آب نشان

همه حرف‌خوانان حرف‌بین‌اند / مثالی‌نویسان حرف‌آفرین‌اند
من ورای این فیض ازان یافتم / که ره از دگر شیوه‌ها تافتم

صحیفت زدود دم ز پولاد رنگ / بدان تا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جان پاک

نخواندی که آن صیقل چین‌نگار / چگونه ستد رومیان را جهان
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید

مثل زد درین آنکه فرزانه بود / که بر نایدش هیچ ویرانه بود
بسا خوب کاو دل بود هولناک / نشاط آورد چون شود دردناک

بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام آن کرده باید سپاس
جهان پر شد از دعوی آختن / برین نطع ترسم ز خون ریختن

چو یاران فراوان بود در نورد / هوا سرد گردد چو برد عجوز
بسا سبزه کان تر نماید ز آب / بسوزاند آن برگ را آفتاب

چو بر عادت خود در آید حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
و با خیزد از نرمی آب و ابر / که باشد نفس را گذرگه سطبر

بباید یکی آتش افروختن / بدو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جزین یک خلیفه نگاه

خدا از پی بند گیتی آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
نه نیک و نه بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر چیز پیوسته سازگاری کند / فلک پیشتر بنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / که سازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته باید بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرم اند کان در بریشم کسی / کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تنند / یکی کاروان بریشم زنند
دو باشد مگس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس پایه خورد و خفت / بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / به از صد مگس کانگبین خور بود

ازان پیش کار شبیخون بود / چو دراج در دره ماهی کباب
اگر جوش گیری بسوزی ز درد / وگر بر نجوشی شوی خام سرد

سپهر از ره پایست با هفت سپر / برنجی بر اندازد از نا سپهر
درین طشت غربالی نیلگون / تو غربال خاکی فلک طشت خون

گراید با تو چون طشت شد خونفشر / تو با او چو غربال شو خاک‌بیز
بجا خاکدان باشد و آب گیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسونگر نجم است این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آید از وی برون
مگر جادوی بر خمی شد سوار / خمی بین بر و جادوان صد هزار

حساب فلک را هاکن درست / که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ناگاه بالای راست / اگر زیر و بالاش خواهم رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم‌آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ

کسی را که گردون برآرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
برو باد سرخ از کلاهش نهد / بجز بندگان با سیاهش نهد

بدین چارسو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهم / گزین کنده چار بالش بهم

رباطی دو در دارد این تنگنا / دری در گریوه دری در مغاک
نباید کسی زان دریچه فراز / گزین در برویش نگردند باز

فسرده کسی کو درین چاه پست / چو برق اندر افتاد و چون تیغ بست
خنک برق کو جان بگرمی سپرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد

نه افسرده شمعی که چون بر فروخت / شبی چند جان کند و آنگه بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آمد نخست

ببینی که ماهی بدریا نخفت / نبیند بشد از هیچ باران و شیب
شتابنده را اسپ صحرا خرام / برق افتاده زان به که باشد بجام

جهان این جهان شد که از [illegible] / که آب تو بر دیگری خون من
سپهر آن سپهری است گر داغ و درد / که از رق کند رنگ ناگاه زرد

برین ره کسی پرده داند نواخت / که بیچاره این ره تواند شناخت
به رهبر توان راه بردن بسر / سر راه دارم بحجبا راهبر

دگر بار غفلت سپاه آورد / ستم بر سر خوابگاه آورد
خیالی نخوانم بدرسی برم / بافسانه عمری بسر می برم

چنان خفت وقت آمدم مرگ پیش / که امید بریدم از عمر خویش
باین پر بحجبا پر توانم پرید / بپای چنین بر چه دانم رسید

بدین چار سوی مخالف روان / نیم رشته گر پیرم وگر جوان
اگر مرغ پیری در آرم بکار / جدا مانم از مردم روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم / بجای سگان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نمایم بقدر وی اندازه

نخواهم رها کردن این بنده را / **عنوان این نامه بنام پادشاهی** / نیازارم این همرهی چنده را

چو فیاض دریا در آمد بموج / ز کام صدف در بر آرد باوج
از آن ابر کالتش در آب افگند / زمین سایه بر آفتاب افگند

دگر باره دولت در آمد بکار / ولی دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شب آهنگ را صبح صادق دمید

دگر بار بختم سبک خیز شد / نشاط سخن در دلم تیز شد
چو دولت در در گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روزگار است نام / یکی روز دانه یکی روز دام
چو فرمان ده نقش پرکار کن / بفرمان من کرد ملک سخن

بر انداختی کردم از رای چست / که این مملکت هر که گردد درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخشش بنده ترازو بود

بموران دهد کو بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیل وار
ره آورد موری فرستد بپیل / دهد پشه را رایت جبرئیل

نه چون خامکاری که مستی کند / بنجام زدن خامه دستی کند
همه کار شاهان شوریده خواب / ز اندازه نا داشتن شد خراب

که یک ره سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی بر انداختند
بزرگ آنکس و خرد بسیار بود / شکوه بزرگان ازین [illegible]

سخایی که بیداد نیش آید بگوش / ز طبل دریده بر آرد خروش
مرا تنها نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار

کم و بیش کالا چنان بر سنج / که حمال از حمل آید برنج
نکش بر کهن شاه نو خنجرا / که این کشت شیر و به پروردا

مزن آه بر سال خورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشید هم آتش هم آب

بدین پارسی در فشانده زدست / کند کرده کوه را لعل پست
بهر جا که بر رایت برآرد بلند / سر کیسه را بر گشاید ز بند

بحمد الله این شاه بیدار هوش / که نازش خرد هست نوازش فروش
ز اوج سر کوه تا برگ گاه / شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر کرا انمایه / دهاد و دهش را دهد پایه
جز او هر کرا دیدم از خسروان / ندیدم در و خوی خلعت دوان

ازان شد بر او آفرین جانگیر / که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را باز جست / بعنوان او نامه آمد درست

سری دیدم از مغز پرداخته / بسی سر ز بی مغزی انداخته
ولی بر زد عوی دخواهی تهی / همه لاغری ها ببی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان / جگر خواره جانگی خوارگان
همین رشته را دیدم العلج / ضمیری چو دریا و نطقی چو [illegible]

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سپیدست در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی نسیم / که هر بامدادی نوائی زنم
چو آواز من جمله مرغان شهر / برآرند بانگ انیست گویائی

در سبب تالیف این کتاب گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند چند
برون آی گر صیدی افکنده / برون آر گر گنج آگنده
چنین گنج کز بخت روزی بود / سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش / هما خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در دور ایام اوست / بدان خطبه و سکه نام اوست
سرفرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم / چو داؤد پولاد از و گشت نرم
بطغرای دولت ز محمودیان / بتوقیع نسبت ز داؤدیان
بهاریست هم میوه هم گل برو / سراینده قمری و بلبل برو
نه بینی که در بزم چون نو بهار / درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سال خورد / شبیخون برد لعل بر لاجورد
بشمشیر آتش برآرد ز آب / سیاهی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صیدگیر / ز شاهین گردون برآرد نفیر
چو شهباز او پر زند بر سپهر / شکارش نباشد بجز ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند دزدی سیرت و شان او
سر دزدی آن دزد گردد خراب / که خود را رسن سازد از ماهتاب
سر اسب از سر آب نشناختن / کمند تیشه را در تک و تاختن
کلیچه گمان بردن از قرص ماه / فکندست بسیار سگ را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور / ولیکن آن ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ابر و سپید / ز مهر و وفا هرچه خواهند هست
زمن مانده ام خیره در کار او / که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پشکین خواند او را سپهر / که هست از دگر خسروان پیش
اگر پیش مهرش نویسند رست / بود بیشک این حرف بر وی گذاشت
سر دگر بود نام او کی پشین / که هم کی نشانست و هم کی نشین
پا خیپای او زنده شد ملک و مهر / گواهی من اینک تو و ادی و مهر
گران زلزله آسمان را درید / شد آن شهرها در زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بیقرار / معلق زن از بازی روزگار
بر آید یکی نفخه از نفخ صور / که ماهی شد از کوه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست / زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آب را بسته کرد / زلیس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ نو خطان را برآورد نیل / در مصریان را برانداد و سیل
جهان را چنان در هم افشرده سخت / که از فسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره در کار ماند / نه یک مهره در پیچ دیوار ماند
نماند یکی دیده بر جای خویش / جهان زان جهان سرمه اندازه بیش
ز چندان زن و مرد برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند ایشان یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
با قبال این گوهر گوهری / ازین دایره دوره شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم / بفر وی آباد تر شد ز روم
دران رخنه منگر که از رنج و تاب / شد آن مملکت جمله یکسر خراب
نگر سایه آن شاه فرخ سریر / دگر بار شد چون عمارت پذیر
گر این بار ویرانه از سنگ و ریگ / پدید آورد زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را همچو گنج / نه معماری مملکت بود رنج
ز هر گنج انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ

چو زآبادی آمد ملک آفرین داد
ز بی آفتابی که از دور دست
نه آن شد کلیداری پادشاه
دماغی که آن در سر آرد غرور
توئی رایت از نصرت آراسته
کیان گر گذشتند زین بزمگاه
کلیدار عالم توئی در جهان
چو در داد بینی و بخشیدنی هست
بیاد نظامی یکی طاس می
دو وارث شمار از دو کان کهن
من آن گنج ام کانچنان گنج سفت
چو توفیق با هر دو همره بود
بیار ای مجلس برافروز جام
بآن جام کارد در اندیشه هوش
براق تو در گردش روزگار
چو صبح دو دم باد شمشیر تو
اگر چه من از سهر کاری برگ
سر فیلسوفان یونان گروه
که چون بگره آن شاه گیتی نورد
ز رامش سپوده دانش درود
سخن رانشان جست بر رهبری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم
ز هر در بدانش دری برگشید
نخستین طرازی که بست از قیاس
جهان سفر اسکندری کامل

در خطاب پادشاهی سعید شهید غفرالله له ولوالدیه

بنور تو بینم در و هر چه هست
که دارد بگنجینه در صد کلاه
ز سرها تو کردی ز شمشیر دور
ز رد دز رای تو برخاسته
بسر سبزی اینک تو داری کلاه
که از تست بر سر کلاه جهان
سزد گر شوی گر کیان پیشدست
خوری هم بآیین کاوس می
ترا در سخا و مرا در سخن
توان کن که آن نیز نتوان نهفت
سخن ریگی پایه ده در شود
که جلاب تلخ است در خورد کام
همه سال می خوردنت باد نوش
سیفتا و چون چرخ گردان کار
سپهر از زمین رام تر زیر تو
فرستادمت یادگاری ز برگ

چراغی که باشد بسم از جنس نور
کلیداری آن شد که بر هر سری
چو عالی بود رایت رای شاه
ز منصوری رایت و رای خویش
تو کامروز بر خلق فرمانده ای
ز کاوس کیخسرو و کیقباد
برآری باین هفت فیروزه کاخ
ستانی باین طاس طوسی نوا
بوامی که نا داده باشد نخست
بگفتن مرا عقل توفیق داد
باین گل که ریحان باغ منست
تو می خور بهانه زمن دور دار
دلت تازه باد آرزو دولت جوان
بلندیت بادا چو چرخ کبود
درفشنده تیغت عدو سوز باد
مبادا از تو عز تو کس یادگار

آغاز داستان جلد دوم از شرفنامه سکندری

ز گردش بگردون برآورد گرد
بپژوهشگری گرد بار سهای
ز یونانی و پهلوی و دری
چه از جنس یونان چه از جنس روم
وز آن جمله در تازی آمد پدید
کتابیست کان هست گیهان شناس
بدو نرم گردندی آهن چو موم

بیونان نه بین آمد از راه دور
دماغ فلک را باندیشه سفت
از آن پارسی دفتر خسروان
بفرمود تا فیلسوفان همه
صدف چون نه هر گوهری گشت
دگر دفتر رمز روحانیان
کسانیکه آن صفحه برخوانده اند

خرابی ز درگاه او دور باد
چراغ او را باد دید نتوان دو دور
نهد هر زمان از کلاه افسری
همش نرم فرخ بود هم سپاه
همه کارها کرده بر جای خویش
بنفس خود از آفرینش بهی
توئی پیش داد از همه پیش داد
ازین پرده تنگ صیت فراخ
حق شاهنامه ز محمود باز
حق وارث از وارثان باز جست
بخواندن ترا نیز توفیق باد
در ایوان تو شمع چراغ منست
مرا لب بشهرت سخن دردار
تو بادی جهاندار جهان پهلوان
که چرخ از بلندی نیاید فرود
درفش کیان از تو فیروز باد
وزین یادگار این سخن یادگار
جواهر چنین آرد از کان کو
وطن گاه پیغمبر داد و نور
در بستگیها گشاد از نهفت
که هر یاد بود دانش جوانب دان
کنند آنچه دانش بود در جهان
پدید آمد از روم دریای در
گروزنده مانند یونانیان
بیک ساز از دهر فغان انده اند

خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت گنبد چه دارد سپهر

چو زیشان صد جهان گوهرفشان
برون از اصطلاحی نبینی نشان

چنین چند نوبت به عقل و رای
پدید آمد از شاه کشورگشای

بدان کاروانی و کار آگهی
چو خوش بست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز بخت بلند
که داناست نزدیک ما ارجمند

بجوید کسی بر کسی برتری
نگر کز طریق هنر پروری

ز هر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود

قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد
جهان سوی دانش نمودند جهد

همه رخ بدانش برافروختند
ز فرزانگان دانش آموختند

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند
شد آوازهٔ یونان بدانش بلند

چنان کان نواحی ورق زد نوشت
زبان گشت از و نام دانش نگشت

سپهر نوبتی گرچه بر چرخ سود
بطاعتگهی پیش بودی سجود

نهان خیمه داشت او نزاد دیم
بر او هیچ بندی نه از زر و سیم

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
دران خرگه افشانده یکسر سپید

دلش چون شدی سیر از درگاه
دران خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی بسر
بخدمتگری چست بستی کمر

زدی روی بر روی آن پاک خاک
برآوردی از دل همی دردناک

ز رفته سپاسی بر آراستی
ز آینده هم یاری خواستی

هر آن فتح کاقبالش آورد پیش
ز فضل خدا دیدی نه از جهد خویش

دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا کاید از راه آلودگی
نیارد مگر مغز پالودگی

چو صافی بود مرد مقصودخواه
دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر که آن پادشاهی گرفت
جهان را بدین کیمیایی گرفت

نه زان عاقلان بود کز ره روی
بد و نیک را بر گزیند پیی

بکس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را به پیران نگه داشتی

اگر پیرزن بود گر طفل خرد
که داد خواهی بد و راه برد

بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور بفرمان او

بتدبیر کار آگهان دم گشای
ز کار آگهان کار عالم گشای

وگرنه یکی ترک رومی کلاه
بهند و بچین کی زدی بارگاه

شنیدم بهر جا که راندی چو کوه
نبودی درش خالی از شش گروه

ز پولاد پوشان شمشیرزن
کمر بسته بودی هزار انجمن

ز افسونگران چند جادو پرست
کز ایشان شدی بند جادو شکست

زبان آوران که وقت شتاب
کجا بسته بودند بست از آفتاب

حکیمان باریک بین پیش آن
که انجام اندیشه خوانیش آن

ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعای توانند کرد

دگر پیران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری گره بسته باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی

ز شش گونه کوکبه صف بیاراستی
ز هر کوکبه یاری خواستی

ز چندان رقیبان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش

باندازهٔ جهد شود هر کسی
دران شغل یاری نمودی بسی

بتدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال

چو زینگونه تدبیرساز آمدی
دو اسپه غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش
بپیچیدی از سخت کوشش گوش

به پیغام اول زر انداختی
بزر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمن از بد بدی دشمنش
بآهن شدی کار چون آهنش

گر آهن نبودی بر آن کلید
بافسونگران چاره کردی پدید

گر افسونگر از چاره سر تافتی
بمرد از بماندان فتح یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی
به زهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن پاک‌کیش / به پیغمبران بردی انگار خویش
دگر زین هنرپیشه بودی شمار / بایزد پناهیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر علم کان در شمار آمدش / نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیاری بجز پیشکار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
ز بس گنج کانداز شه برفشاند / سپهر آفرین بر کف شاه خواند
برامش نشستند رامشگران / کشیده شد نزهی گران تا کران
سراینده بودم در بزم شاه / که شه را در آن پیش بودی نگاه
وشی جامه‌ای داشتی هفت‌رنگ / چو گل تار و پودش بهم آورده تنگ
تماشای آن حله نغز باف / دل شاه را داده بر وی طواف
بدان جامه چون گل افروخته / ز گو پاس خام استری دوخته
خداوند آن جامه نغزکار / بدان حله بد تا بسی روزگار
ز بس رخنه دوزی تاراج کرد / وشی پوش را جامه شد سالخورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد سازی دگر / وشی زیر کرد استرش بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن زنگ زشت / بدو گفت کای بد بد سرشت
چو ابریشمین سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری شه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
گر این حله هست آنچه بود از نخست / ز پوشش دگرگونه نقشی برست
بجز زین نیست کز خود عمل کرده‌ام / درون را به بیرون بدل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستانسرای / فرو ماند سرگشته تن بجای
ازان پس که خلقان او تازه کرد / بخلقش کرم بیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به رازها در نهفت
گر از رازها پرگشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
چه از نقش دیبای رومی طراز / سر عیب زینسان گشاید باز
به از ما درین مجمر نقره پوش / چو عود و سپید بر نیاریم جوش
که خوبان بجا گستر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سپید
بسازای مغنی ره دلپسند / براور تار این ارغوانی بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب‌دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب‌قرانش از آن بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جسم / دو دستی زدی خون [illegible]
ز قول دگر کان پیچیده داشت / دو گیسو پس گوش پیچیده داشت
جهان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو العشر اندر کتاب الوف
که چون پا به سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان
ز چهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ برش نقش برداشتند
چو بر جای خود کلک صنعت نگارش / بر آراست آرایشی از خورش
دو نقش دگر بست صورت‌نگار / یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر هر یک انگیخته / بر و لاجوردی در آمیخته
لقب کردشان مردم حق‌شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بیان دلبری / که بر دوازده پیکری پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد
شنا رفت از ایشان بهر مرز یاد / بر آرایش هیکل این نهاد

عرب چون ازین دیده یکجا شدند
سکندر دگر صورت آنجا شدند

ازین ره دو در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند

بران گوش چون تاج آمیخته
ز زر داشتی طوق آویخته

بجز سرتراشش که بودی غلام
سوی گوش او کس نبردی پیام

تراشنده اوستادی آهنجراز
بپوشیدگی موی او کرد باز

که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کاو در گوش کش

شد آن مرد آن حلقه در گوش کرد
سخن مرزبان را فراموش کرد

ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده راز دل آرد بدرد

به بیغوله دید چاهی شگرف
بگفت آن سخن را در آن چاه ژرف

صدا شد آمد به آهستگی
نگهداشت مهر زبان بستگی

ز چه سر بر آورد بالا کشید
همان دست در دی بکالا کشید

برسم شبانان ازو نیش ساخت
نخستش بر و زخم و آنگه نواخت

برون رفته بد شاه روزی بدشت
بر آن دشتبان پیر چوپان گذشت

چنان بود در ناله نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز

ندان داوری ساختی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد

که این نی ز چاهی بر آمد بلند
که شیرین ترست از نیستان قند

در جانی از عشق او جان گسست
بدین نیزبانی زبان نیست

چو در شه بخلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند بس

که راز مرا پاک پرداختی
سخن را بگوش که انداختی

تراشنده کین داستان را شنید
بجز راست گفتن جوابی ندید

ن شاه با من چنان عهد کرد
که بی تیغ کشتم بهر دو سان مهد

نگفتم جز این با کسی آشکار
وگر گفته ام باد خصمم خدای

بغیر سود کار در فتنهٔ شگرف
نی ناله پر درد زان چاه ژرف

شد آگه در عرصه گاه جهان
نهفته کسی نماند نهان

چنان دان که از عرصه لعل و در
شکوفه کند هر چه آن گشته پر

گمان بودشان کانچه فرخ رخست
نه فرخ فرشته که اسکندرست

جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

نه در گوش را گنجدان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی

نگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت

چو موی سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان ترک آغاز کرد

چنانت دهم گوشمال از نفس
که ناگفتنی را نگویی بکس

نگفت این سخن با کسی در جهان
چو گفتش همی داشت در دل نهان

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دل تنگی آمد بدشت فراخ

که شاه جهان را دراز است گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

شنیده چنان شد که آن چاه جست
بر آهنگ آن ناله نای رست

شبانی بیابانی آمد براه
نی دید بر رسته از قعر چاه

دل خود باندیشه نگذاشتی
بآن نی دل خویش خوش داشتی

نی دید کزد و رمید دشتبان
شد آن مرد شوریده بر مرزبان

شه از ناله نی چنان گرم گشت
که پولاد با خشم او نرم گشت

شبان را بخود خواند و پرسید راز
شبان قصه نی باو گفت باز

بزخم خودش کردم از گرد پاک
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک

شگفت آمد این داستان شاه را
بسر برد سوی وطن راه را

بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را برگشای

اگر گفتی آزادی از بند و بیغ
وگرنه سرت را برم بیدریغ

نخستین بنوک مژه راه رفت
دعا کرد و با آن دعا گرم گفت

اندران از پنهان دلم سفته شد
حکایت بچاهی فرو گفته شد

چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او

چو در پرده نی نفس یافت راه
همان راز بشنید شاه

به نیکی سر آینده را یاد کرد
شد آن بنده وا ز بیش آزاد کرد

چو ابری که در سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود

مغنی بیا از دل صبح جام
ازان زخمه کو در دل آید درود
چنین گوید آن نغز گوینده پیر
ز یاقوت دو دانه پر آورده خم
شکسته جهان کام در کام او
ز شهر سودا تا کاروانان روم
کسانیکه در پرده محرم شدند
ز آنان سخن سیاست شگفت
فرود آمد از تخت و بنشست شاد
دران پشتی ایوان گفتن بلند
دران شهر می داشت با شغله
فرستاد کاندیشش از رهایی چه
بر آن شبان چهان نهفت شاد
زپیش شاد اوش پرورده بود
بدو گفت کز قصه کوه و دشت
شبان گفت کای خسرو تخت بخت
نخستم خبر ده که تا شهریار
پسندید شه از شبان این سخن
بدو حال آن نوش لب باز گفت
چنین گفت کانگه که بودم جوان
ملکزاده بود در شهر مرد
عروسی ز آئین پرستان او
دران تب که خردانغ در دل نشست
ملکزاده چون دید کان دلستان
ز نومیدی او بیکبار سگے

قصه سکندر با آن شبان و فتح الباب سکندر با آنچه او گفته

که در فیلسوفان نبودش نظیر
گره بسته بر خنده جام سم
رسیده بنومیدی انجام او
خرامند نزدش هر فرزبوم
دران داوری گر فراهم شدند
نه زابروی شنیده زنشان گره
که شوریده را لم نبود مقام
شبان دید در پیش او گوسفند
گرفتش ز رگیاروی دگر در گله
بر آن خسروی بام عالی نشست
سرا پرده دید بر اوج ماه
دگر خدمت خسروان کرده بود
فرو خوان بمن تا یکی سرگذشت
بتاج تو عالم سعادت پذیر
ز مهر چه بر خاطر آرد غبار
کر آن قصه را باز بستن لب
شبان چون شد آگه ز راز نهفت
نکردم بجز خدمت خسروان
سهی طلعتی چون خرامنده سرو
که بود خرم شبستان او
بسی چاره کردند سودی نداشت
بکار اجل گشت همداستان
گرفت از جهان راه آوارگی

که بر هر که می شد چنین کلاه
سهی داشت تا بشه چون آفتاب
ولی شه که آئینه بود پاک
مگر چاره آن پریوش کنند
دران تب بسی چاره ها ساختند
ازانجا که شد دل به دل بسته بود
یکی لحظه بیراسن بام گشت
ها چون یکی پیر با فر و هوش
ولیکن ازان شبان اندکی برگشاد
رقیبان بفرمان شه تاختند
خبر داشت کان شاه اسکندر است
پس آنگاه ساکن سخن خوش نهاد
که دل تنگم از گردش روزگار
ز تخت و ز دولت بکام تو باد
بران تا سخنگوی ازان ره نبرد
بگفت از سرداد و دین پرورے
دگر بار خاک زمین بوسه داد
ازان نرم داران که بنداشتم
سهی سرو را گرد بالاش پست
شده تا کلاه چشم زخمی پرند
سهی سرو لرزنده چون بید گشت
ازان بیش کان ماه پاینده شد
دران ناحیه بود زانده دو

بزن زخمه پخته بر عود خام
ز سودای بیهوده خوانده رود
نشست از بر گاه روزی پگاه
ز هجران تب یافته رنج و تاب
ازان درد مندی شده دردناک
دل ناخوش شاه را خوش کنند
بفرمان از جایش نپرداختند
ز تیمار بیمار دل خسته بود
نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
کلاه و سرش هر دو کافور پاش
که زیبا منش بود و زیرک نهاد
شبان را بخواندن سرافراختند
نمود از فالش بلند اختر است
بگفتا خویش نکته چند باز
مگر خوش کنم دل بآموزگار
ز تاج و سریر چشم بد دور باد
سخن گفتن او بران زخم برد
سخن چون بیا با نهان سرسری
ازان پس دعای دگر کرد یاد
و زایشان سر خود برافراختم
دماغ گل از خوبرویش مست
تب آمد شد آن نازنین دردمند
بدان حد که در حلق او نومید گشت
ازان نوش لب خویشتن در کشید
بیابانی از کوه و اندیشه دود

بسی وادی و غار و ویران نورد مقام پلنگان و شیران گرد
در آن وادی را نه بیخ و نه برگ بنام آن بیابان خیابان مرگ
کسی کو شدی تا امید از جهان در آن محنت آباد گشتی نهان
ندید ایچ کس را کز آن شور دشت بیاد آگه خویشتن بازگشت
ملکزاده زان اندوه آن رنج سخت سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار و دیرینه داشت که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان پی آن رهش را ببست سوار و خرامید تیغی بدست
برآشفت و بانگی برو زد بلند بر او حمله برد و او را فکند
به افگند و بر دوش چون سرو روان فرو هشته برقع ز روی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز بچشم فرو بستن آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک نشاندش در آن خاک اندوهناک
یکی ز اسواران تیغ او گذاشت که زو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نه بود وز آن پیش چیزیش خورده نبود
ملکزاده زندانی مستمند دل و دیده و دست و تن سوده بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش که نارفته چون آمد اینجا بخویش
جوانمرد کو بود غمخوار او کمربسته در چاره کار او
عروس تنش دیده را چاره ساخت دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس گرانمایه را داشت یکچند پاس
برپرورد درمان آن چیره دست وز آن تاب و زین تب بیکبار رست
همان آب رنگش درآمد که بود تماشا طلب کرد و شادی فزود
چو گشت از دوا یافتن تندرست دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر ملکزاده را جوید از راه مهر
بشی خانه از عود پر طیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم را چون بهار نشاند آن گل سرخ را در کنار
بشد آورد شاه نظر بسته را همی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش در آن بزمگه برد و بنواختش
ملکزاده چون یک زمان بنگرید می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک و زشت همش حور حاصل شده هم بهشت
چکیدم که چون بود از خرمی بود شرح زین بیش ناگفتنی
شهنشه چو گفت شبان گرد گوش بمغز رسیده در آورد هوش
برآسود زان رنج و آرام یافت که زان پیر پخته همی خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص برون آمد آوازه پر خلاص
که آن مهربان ماه خسروپرست باقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون لشه نیکخواهی نمود بدارای شاهش بشاهی نمود
کسی را که پاکی بود در سرشت چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر باید از مرد هم گوهری چو لولو ازیمه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز عیار شناسنده زیبای نغز
کسی کو سخن با تو گستر آورد بدل بشنوی چون نه مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب بجام می‌اش باده باید جواب
مغنی به یک نغمه شیوا سرود که اندیشه در مغزم افتاد بود
چنان برکش این نغمه نغز را که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارسمندس و کنیزک که سکندر داده بود و عنایت ارسطالیس حکیم

چنین گفت پیری از پیران روم هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
هنرپیشه ارسمندس بنام که بود از ندیمان خسرو خرام
ز یونانیان محتشم زاده بدیده چنان گفته آزاده
خردمند با رای و فرهنگ و هوش بتعلیم دانا گشاینده گوش
هنرپیشه داشت و خوبی بسی بیونان نبد خوبتر زو کسی
به تعلیم او خانه پدر رام کرد ارسطوش فرزند خود نام کرد

سکندر بدو داد ایوان خاص / کزو دید غمخوارگان اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بران ماه آرامش افتاده بود

بدان خوبرو لی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر زان آهوی سیرمست

بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که هندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد به تعلیم آموزگار

سرآینده استاد روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گوئی چه ره را هنرپیشه را / چو شوریده در مغز اندیشه را

بتعلیم او بود سرگرد صد / که آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارشمندس نبودی بجای / نبودنه بدندی بدان هنرهای

سراینده را بسته گشتی سخن / کزان سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر / سخنگوی را برگشادی ضمیر

نیوشنده یکتن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد / که چون سست کز ما نیاری بیاد

ز مشغولی از دانشت باز داشت / به بیدانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمندش جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب

مرا پیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی ز انسان بت خوبچهر / بدان مهربان چون نیامش بمهر

بآن سیده امانده ام زین شکار / که یکره نباشد ولی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش / بشهوت پرستی برآورد جوش

بگفت آن پریپیکر آور پیش من / بباید فرستادنش انجمن
به بینیم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر عالم چون داشت باز

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت پیش دانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام

نه خلطی که جانرا گدازش کند / بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را

فضولی که زانجایه آمد پدید / بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از خلط آن ماه طشت / بت خوب با دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی رونق برنگ / شد آن نقرهٔ زیبقی زآب سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

کهستان دلارام خود را بناز / ببر شاد و مانش سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این پری چهره کیست

کجا آنکه من دوستدارش بدم / همه سال در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده را برگرفت / وزان داوری ماند بختی شگفت
بدو گفت این بد دلارام تو / بدین بود مشغولی کام تو

دلیل آنکه با پیکران کنیز / ازین بود نی بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن نبیند ایش / بصورت ز تن زشت نخواه ایش

چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط خون عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزان آب شد آدمی تابناک

دران قطرهٔ آب نا ریخته / بسی خرمهاست انگیخته
بچندین کنیزان وحشی نژاد / مده خرمن عمر خود را بباد

یکی جفت همتا ترا بس بود / که بسیار کس عرد بیکس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار

چو یکرنگ خواهی که باشد بسیر / چو گل باش یکشاد و یک بستر
چو دید ارشمندش که دانای دم / چگونه کشید انگبین را ز موم

بعذری چنین پای او بسته داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که اسحق فریبند خواه داشت

ز گلگونه چو سنبری در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
نیفشنده دیگر بار شد شاه خویش / سر نرگس از مستی آمد بپیش

گل روی آن ترک چینی شگفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل از شمس شمسی بر آمد بکار / چو مرغان تا زنده بر مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر نای نوش
پری دار با آن پریچهره دست / که خوب و خوشتر ندانم که هست

عتاب خود اوستاد ازو دور کرد / دلش ایدر آن عیش خرسند کرد
چو بگذشته زین داستان یک دو سال / غزال شد از چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامنش خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پریزاد را / چنان چون پریزادگان یاد را

فلک پیشتر زانکه آزاده بود / ازان به که بی غم نداده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح داده بسی شاه را
چو چشم مرا چشمه نور کرد / چو چشم بد از چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
چو خوشنودگی کان مرا بود ازو / چو گیتی مرا زو خوشنود دارد

مرا طالع طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
درین قصه کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوای این شهر پرداختم
چو گنجینه بسیار کشیدم حساب / دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون شهر چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروس دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس

نه از نام اندوه و پیشینه بیش / بدین داستان [illegible]
[illegible] با ستانی [illegible] / معانی نواهای معنی زن

من بینوا را بآن یک نوا / گرامی کن و گرمتر کن هوا

قصه ماریه قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخته بود

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین گفت پاکیزه رای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهر پدر مالشی کرده نام

بسی قلعه نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
بدو گشته بدخواه او چیره دست / بکارش ز ره آورده گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا نخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش

بدستور رشد برد خود را پناه / در آن داوری گشت ازو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / در بیداد فرسوده دانش پژوه

ازان دادخواهی هر آنچش شده / به دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست

سخن منکری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ چهر
ز دیگر کنیزان آیین پرست / جز او کس ندانند محرم برابست

ز بی بهرگاری بود اوستاد / نظر بست هر گه که او رخ کشاد
ز دستی چنان کاب ز پیچید / جز آبی که بر دستش آمد ندید

چو زن دید کاوستاد بی بهرگی / ز کافور او گشت کافور بار
ز مسلی که باشد زنان را خرد / بهوای دانش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از دانش آموختن
ارسطوی دانا بر آن دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز

بسی در بران در بیا سفت / بسی گفتهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / بیکبارگی خبر دانش از هر چه هست

زن دانش آموز دانش سرشت / بلوح دل این نقشها در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که بر سیم سیار آب آرد بجای

بآن اوری دستگاه نداشت / بپایان خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار

بآن چه هر اندیشت اکسیر بر / به اکسیر خود کرد مس اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه سیر گشت / لقب نامه علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه
بلینجی چنین بر ادش آن پایگاه

بدستوری سوی کشور کشش
فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده چون سوی کشور شتافت
بآهستگی مملکت باز یافت

چنان گشت مستغنی از گنج و باج
که برداشت از کشور خود خراج

باکسیرکاری چنان شد تمام
که کردی زر پخته از سیم خام

ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد

چه زر ور ترازو بی آنکس چو سنگ
که آرد زری بی ترازو و سنگ

ز زرسنگ گنجش کس نیابد بدست
که بر پایگی لعلی از زر بست

بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خود بدی زین نه برداشتی

ز بس زر که بر زیور انباشتند
سگانرا بزنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست
از اسباب دنیا شده تنگدست

ازان گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش بآن کان گنج
که درویشی آورد ما را برنج

ندانیم چون دیگران پیشه
مگر در جهان کردن اندیشه

ز کسب جهان دامن افشانده ایم
بقوت یکی روز درمانده ایم

تواند که با لوی عاجز نواز
گشاید بما بر در گنج باز

درآموز ما را ز تدبیر خویش
بما چیزی از علم اکسیر خویش

جهانرا چنین گنج و گوهر بسیست
کلید در گنج با هر کسیست

مگر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

زن کار پیرای دشمن ضمیر
بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ

عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه
بپرندی سیه بسته بر گرد ماه

برآموده چون نرگس مشک بید
بهم بر سیه مهرهای سپید

صلیبی و گیسوی مشکین کمند
دران مهره آورد پا پیچ و بند

بنظاره گان گفت گیسوی من
ببینید در طاق ابروی من

نمودار اکسیر پیدا نشیم
ببینید در تسبیح پیشانیم

نیوشندگانرا درین داوری
غلط شد زبان زبان آوری

یکی را اشارت بآن مهر بود
که براق تابنده چون مهره بود

یکی راز پوشیده از موی جست
کز آن مهرها موی دید از نخست

گرفتند هر یک پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را

ازان قصه هر یک همی نکته برد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد

وگر روز خواهش برآراستند
در آن باب فضلی همی خواستند

پریوی در طاق منظر نشست
نشاندان تن چند را زیر دست

سخن بر اندران گنج در بسته
چو سر بسته گنجی برآراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند ازان زیرکان کیمیا

همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بین که چون کیمیا پرور است

بپوشیدگی کرد رمزی پدید
در آهنین قفل زرین کلید

بدانا رسید آن سخن گنج یافت
بنادان رسید اندران رنج یافت

ازین کیمیا با همه چربدست
دریغی نه چندانکه خواهند هست

گران کیمیا را اگر در گیاست
گیاهی قلم گوهر کیمیاست

کسی را بود کیمیا در نورد
که این شیوه کیمیاگر نخورد

حکایت خراسانی بی اصل و رفتن در بغداد

شنیدم خراسانی بود چست
ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کردی شگفت
خراسانی آمد و مشتی گل گرفت

وزان دم که اهل خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند

هزارش عدد بود مهره چو موم
زری کانچنان زر نباشد بروم

بسوهان یکایک همه خورد سود
برآمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها بین که چون مهر باخت

بعطاری آن مهره ها بر شمرد
بمهر خود آن مهره او را سپرد

که این حقه در مهره نه یار
زهی مهره دزدی زهی مهره باز

بدینسان هی این مهره بفروختیم ازو کیمیای سود بردو ختم
پسر سید عطار کاین را چه نام بگفتا تبریک سخن شد تمام
بدار الخلافت خبر باز داد که اکسیری آمد بدست اوستاد
که عملهای من چون درآید بکار یکی ده کند ده کند صد هزار
همان استواران مردم شناس بمن برگمارند و دارند پاس
دگر خواه هم از رستی در گذشت زمن خون و سر از شما تیغ و طشت
بافسون ره دیا هی آن تیز دست زر پخته را با مس خام بست
یکی کوره ساخت چون تیز گران زهر وارهی کرد چیزی دران
هم آخر رقیبان آن کارگاه لعل ار تشنه بردند راه
خراسانی آن مهرها کرد خورد نمود آشکارا یکی دست برد
سیاتکه فرو ریخت در نای تنگ برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
زری دید با سود هم ره شده دران گنجدانی یکی ده شده
ازان مغربی زر معربی عیار فرستاده نزدیک او ده هزار
کشند استواران ما از تو دست که نزدیک ما استوار است هست
خراسانی آن گنج بستد بناز چو هندو کمر بسته بر ترکتاز
بخفت و بخوردن بخسپاند شبان چو برخاست برخاک بنشاند نشان
بافسونگری سنگ را زر کند صدف ریزه را لولوی تر کند
خلیفه چو آگاه شد زان فریب که برد آن خراسانی آن زر و زیب
خبر باز جست از تبریک فروش بخندید کان رفتش آمد بگوش
هر افسون که افسونگری بشنوی نگر تا بافسون او نگروی
سکندر بیونان خبردار شد که برگنج زر مار بیمار شد
نرفتی کار زر دست و سامان شناس نداند کسی گنج او را قیاس
ازان بیشتر گنج زر ساخت ست که قارون بخاک اندر انداخت ست
سپاه آورد دشمنان را بسنج سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بتدبیر آن شد که از جان پاک بتدبیر دشمن برآرد هلاک

چو وقت آید این را که از رنج بده تا خورم باز از این کان گنج
ز دکان عطار چون بازگشت بافسونگری کیمیاساز گشت
منم واصل کیمیا در نهفت بجوهر شناسی کسی نیست جفت
درستی صدم داده باید نخست که گردد هزار از من آن صد درست
گر آید زمن دستکاری شگرف بیارند بر من درین کار حرف
خلیفه چو اکسیرسازی شنید بعشوه زری داد در دیگ خرید
چو وه دانه مانند از آن ریگ جای دران دستکاری نشستند پای
فرستاد در شهر بالا و پست تبریک طلب کرد نامد بدست
گل سرخ او را بسیار زرد خریدند و بردند نزدیک مرد
بکوزه زر افشاند و آتش دمید بجا مستند زر وان زر که بار رسید
بگوش خلیفه رسید این سخن که نقد تو آمد ز کان کهن
بامید گنج آنچنان گوهری کسی کرد باد نوازشگری
که این را بکار آوری نیکرای که من حق آن با تو آرم بجای
دران آزمایش که چیست آمدی بمیزان معنی درست آمدی
گریزان ره خانه راهی گرفت شبی چند با عاقلان میگرفت
ستوران تازی غلامان کار باندازه بخریده بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید چنان شد که کس در جهانش ندید
حدیثی تبریک بیاد آمدش چو آن هرچه بشنید یاد آمدش
تبریک چو مقلوب سازد بهم بیاموز کبیت معنیش گیر
دران داوری کسی هم نزد که در بازی کیمیا کم نزد
بشه باز گفتند کان ماده شیر بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زر پوشیده گنجی خبر داشت ست بران گنج گیتی بر انباشت ست
اگرش سر نبرد سر تیغ شاه جهان زود گیرد بگنج و سپاه
بآزار او شه شتابنده گشت زگرمی چو خورشید تابنده گشت
چو از آتش خشم شاهنشهی بدستوره دانا رسید آگهی

کمر بسته ست در ملک تمام
بگو هر کنیزی بخدمت غلام

بسی گشت چون چاکران گرد من
بچندین هنر هست شاگرد من

نفس دل بدانش افروختم
نوائی در و چیزے آموختم

که چندان بدست آرد از برگ و ساز
که گردد ز خلق جهان بی نیاز

ندید طالعی دیدم آراسته
خبر دادم از گنج و از خواسته

بهشیاری طالع کار سنج
بچندین هزاره کس شد بار گنج

خبر او هر که آن صنعت آرد بکار
چه جوئی نارد از گنج او در شمار

کنون کان کفایت بدست آمدش
بجای بزرگان نشست آمدش

چو شه پرزش رای دستور یافت
دل خویش از داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه زدود
سوی بارگه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد
همان قاصدی سر براه آورد

ز ان کاروان خوش شنیدن سخن
گشاد از زر تازه گنج کهن

فرستاده را برآراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین تراز وی بگنجینه سنج
بیکجا چندان ندید است گنج

چو بر گنج دادن دلش راه برد
هلاک از خود و کینه از شاه برد

درم دادن آتش کند سینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را

سعدی بیار آن نوای غریب
نوائی تراز ناله عندلیب

نوائی که در دے روائی بود
نوائی نه کز بینوائی بود

قصه ناتوان که بعد از درویشی توانگر گشت و عنایت سکندر در حق او

شنیده چنین شد در افسانه روم
که نه سیمی آمد ز بیگانه بوم

یکی مدتی شد جهان سیم سنج
کر شد خواجه کاروانهای گنج

کسی گه نه کان گنج دریا شکوه
ز دریا بره جمع شد یا ز کوه

یکی نامش ارکان کهنی کشاد
یکی تهمت ز هر بی سببی نهاد

سر انجامش آزاد نگذاشتند
بشاه جهان قصه برداشتند

که آمد تهی دستی از راه دور
شده در کیسه و دلق نه در کاسه نور

بتاریخ یکساله یا بیش و کم
بدست آورید چندان درم

اگر گر شکار در بران صد دبیر
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر

یکی ناتوان مرد بی نوا
نه آبی در او نه نانی دروا

کنون لعل و گوهر فروشی کند
خردگی در این ره خموشی کند

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان
ز احوال او باز جوید نشان

جهاندار فرمود کان نیک مرد
فرو شوید از دامن عیش گرد

بخلوت کند شاه را دستبوس
ز تشنیع بر نارد آواز کوس

درم وار مقبل بفرمان شاه
بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید از زمین
زمین بوس چون کرد خواند آفرین

چو شاه جوانش جوان دید بخت
جوان بخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد کرد با مرد یاد
سخنها کز و گنج شاید گشاد

که مردی عزیزی و آزاد چهر
بفرخندگی با تو دیده سپهر

شنیدم که اینجا وطن ساختی
بیکروز روزی بپرداختی

کنون خفت بنگاهت آنجا رسید
که نتوان دیدش کاروانی کشید

بیابید چنین گنج را دست رنج
دگر نے من اولی تر ایم بگنج

اگر راست گوئی که چونست حال
ز من ایمنی هم بسر هم بمال

دگر بر دروغ افکنی این اساس
سر و مال بستانم از ناسپاس

نیوشنده چون دید کز خشم شاه
بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوسش تازه تر کرد باز
چنین گفت کای شاه عاجز نواز

ندیده جهان نفس بیداد تو
به نیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ترا داد چنان ارجمند
که گر جان بخواهی بپیشت کشند

مرا مال و نعمت همین از تو است
هم از داده تو هم از داد تست

اگر می پذیری از من هرچه هست
بگو تا برافشانم از جمله دست

بگفتم غلامی و هم شاه را
من از دل کز اینجا رسیدم فراز
دران بیشه بیشم نوائی نبود
ز بهر سپه راسیه بیت اختم
بسختی همین گشت بر ما سپهر
چو آمد گه زادن زن فراز
من و زن درانخانه تنها و بیسر
دگر نه چنان دان که رفتم ز دست
ز سامان بسامان همه کو و شهر
رسیدم بویرانه دور دست
سرای کهن یافتم سالخورد
سیه زنگی دیدم آتش پرست
چو زنگی مرا دید برجست زود
تو دزدی و من تیره دزد این ولاست
زبان برگشادم بآئین تنگ
جوانمردی چون تو شیرافگنی
مگر کز تو کارم بجایت رسد
وزان چرب و شیرین ها کرد چرب
از او بستدم رود عاشق نواز
در آوردم او را بآهنگ خویش
زدم زخمه چند زنگی فریب
که امشب درین کاخ ویرانه کس
یکی گنجدان یافتم از نهفت
بود سالها من که آن کان گنج
ز گنجینه آن همه سیم و زر

ز تخم بوسه این خاک درگاه را
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
که در کار و کسب و قالی نبود
ببی برگی آن برگ بسیاختم
شد از مهر گردنده یکبار مهر
بکشتا بگردش آمد نیاز
مرا گفت کای شوی فریاد رس
ستمگاره شد باد و کشتی شکست
دویدم مگر یابم از توشه بهر
در و درگهی باز بین گشته بست
ور و دشته یکی نیک مرد
سفالین سبوی پر از می بدست
بپیچید بر خود بکردار دود
بدزدی شدن سوی دزدان خطاست
دعا گفتم آوردم او را بچنگ
شنیدم بافسانه از هر تنی
درین بینوائی نوائی رسد
که دشمن قریب است شیرین و چرب
ز بی سازیش پرده بستم لبان
چو دیگی که آید ز گرمی بجوش
برون بردم از جان زنگی شکیب
بامید مالی گرفتم درنگ
که هیچ اژدهائیش بر سر نخفت
خوریم و نداریم خود ار رنج
همانا که مانده ست گنجی دگر

چو بشنید گفتا احوال خود بازگوی
دلم را غم بینوائی شکست
بشهری که او را بود پی فراخ
ز نی داشتم قانع روزگار
زن پاکدامن تراز بوی مشک
ز چیزی که دارد بخوردن بسیچ
اگر شوربای بسنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان
ندیدم دری کان در بسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف
در او آتشی روشن افروخته
بآتش نهاده لویدی فراخ
بمن بانگ بر زد که ای پوزاد
من از هول زنگی و تیمار خویش
که از بینوائی و بی مایگی
نخوانده بمهمان تو تاختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید
بگفتا خوری باده یا نی سرود
سر زخمه بر رود بگماشتم
گهی خورد ریحانی زان سفال
حریفانه با من در آمد بکار
دگر زنگی هست همزاد من
مگر ما که هستیم چون اژدها
من اینجا نشستم چنین بیهمال
تو امشب رسیدی بمهمان ما

بگویم گر این آب چون غنچه جوی
گرفتم ره تا توانی بدست
شود دخل او با نوا خشک شاخ
قضا را شد آن زن ز من باردار
شکیبنده با من یکی پاره خشک
نبودش بجز خون در انجا بسیچ
من مرده را باز رنگ آوری
برون رفتم از خانه زاری کنان
که شمعی بسختی به پیوسته بود
شتابنده چون دیو در ره شتافت
بر او چشمه خسروار سوخته
نمک سوده فربه در و شاخ شاخ
شب خون من چون بلا آمد بیاد
فرو ماندم آشفته در کار خویش
گرفتم درین سایه همسایگی
سر خویش در پای تو انداختم
دران چرب گفتار شیرین شنید
بگفتش بلی پیشم آور دو رود
سرودی گهی فربه برداشتم
گهی کوفت پای بامید مال
چو سرمست شد گرد راز آشکار
که می خوردنش نیست بی یاد من
ز دل گرد و آزرم هر کس رها
دگر زنگی رفت جویان مال
نه دانست حکم تو بر جان ما

بشهر ملکی چون آید آن دیو نورد
کشد گوهر سرخ دینار زرد

که من در دل آندارم ای هوشمند
گران اژدها را بسیار گزند

تو از نیز از دستی با مداد
دهم تا دولت گردد از گنج شاد

ز جا جستم و در خزیدم به گنج
گهی خار در خاطرم گر ز رنج

سپاه دیش گردن بسختی بزیر
برو گردنی سخت چون شیر

نگه کردم از او خفته بود
همان کرد با او که او گفته بود

من از بیم لرزان رفتم ز جای
دگر بار خود را گرفتم بجای

یکی نیمه بربست و بر زد بدوش
برون رفت و من ...

دگر نیمه را همچنان کرد خورد
بیاکندن پیشینه بر بست و برد

ازان گنج پویان شدم چون ...
سوی پشته ... کردم شتاب

وزان شور با ساغری کرد نوش
ربودم سوی خانه ...

چو در خانه رفتم نبیره وی بخت
نهادم ز دل بار ...

بزن دادم آن شور با انجو ...
پس از صبر کردن بسی شکر کرد

گشادم گره رخت سر بسته را
بمرهم رساندم دل خسته را

بگنجینه چنان کان گوهر شدم
وزان شب چو دریا توانگر شدم

همه مال من زان شب آمد پدید
که شب با گهر شد گهر با کلید

شه از وقت مولود فرزند او
خبر جست و از حال پیوند او

شه آن نسخه با هم بد انسان که بود
بولینس دانا فرستاد زود

بد و نیک او را نشانی بجوی
چو پیدائی نهان آنچه را نگشود

نظر کرد از هر یکی راز جست
شد احوال پوشیده بر وی درست

چو شد نامه حکم والیس خواند
دران حکم نامه شگفتی بماند

که این طالع ما نوازاده ایست
که از نور دولت نوازاده ایست

پدر گشت فرخ ز آواز او
توانگر ز فیروزی راز او

ز حیرت شه آمد چو دریا بجوش
کرم کرد با مرد گوهر فروش

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر
یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر

تو در گنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص پیچان شوی

هر آن گنج کارد به تنها برم
نشینیم و تنها خوریم

من و زنگی اندر سخن گرم راه
که ناگه بگوش آمد آواز پای

در آمد سپیده زنگی چو زاغ کال
به پشت اندر آورد از یک نال

ازان پیش کان پشته را باز کرد
یکی نیمه زان شور با باز خورد

بزد تیغ پولاد بر گردنش
سرش را بیفکند بر جای خویش

چو زنگی سر یار خود را برید
تنش را ز خنجر بهم بردرید

پس از مدتی کان در آمد دراز
نگه کردم آنجا دگر یار ... باز

بخود دیدم که تنها او دو ربود
شب از نیمه شبها ... بود

بپشت اندر آوردم آن پشته را
چو زنگی دگر ... را

چنان آمدم سوی ایوان خویش
که خرد و کلان ...

بگوش آمد آواز نوزاد من
دران شادمانی شدم دل شاد

ز فرزند فرخنده جستم خبر
پسر بوده باشد پسر تا جور

چو دیدم یکی گنج کاشانه در
ز یاقوت و زر هر چه دانی ...

بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت

چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن آمد اینجا ورق در نوشت

شد آن گوهری مرد از جا خویش
نمودار آن طالع آور به پیش

که احوال این طالع از هر چه بود
چنان کن که از اختر ...

چو آمد بولینس فرمان شاه
شناخت آن کرد نیکو نگاه

نوشته فرستاد زانجا که بود
نه زانجا که از کس حکایت ...

نمودار طالع چنین کرده بود
ازان نقشها ...

به پیلی بهگی از ماه ور انداخته
چو زاده فلک ...

همانا که چون زاده باشد بجای
نهاده بود بر سر گنج پای

پس آنگاه بسیار بنواختش
یکی از ندیمان خود ساختش

که ما را سراپرده آهنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

بهر مدتی فیلسوفان روم
برآراستندی بفرهنگ رای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی
ز هر کس که او حجتی پیش داشت
بهم جمع گشتند هفتاد تن
تغیری و تشویش با انکار خویش
ز دریای او آب ریزی کشند
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
ندید آن سخن را در ایشان پسند
بیانی چنان روشن و دلپذیر
سوم بار از راه مشکل‌گشای
ز جنبانیدن بانگ چندان که بود
خبر داشت کز راه نابخردی
بر ایشان یکی بانگ زد که های
چو در پرده راست کژ باختند
سکندر چو زین حال آگاه گشت
بپرسید هرمس را و گفت راز
بخلوت چو بنشست با هر کسی
گر حجتی که از حق گرفتند گوش
بیانی که باشد بحجت قوی
دری را که آن تاج تارک بود
مغنی سماعی برانگیز گرم
دهل زن چو زد بر دهل زاغ جم
فرو ماند زاغ سیه نا امید
سکندر چو بنشست بر تخت عام

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

بحجت بر آن سروران تیز شد
سخنهای او پرورش پیش و آشفت
به انکار او ساختند انجمن
به انکار نتوان سخن برد پیش
بر آن گنجدان خاک بر می‌کشند
در دانش ایزدی باز کرد
جز انکار کردن ببانگ بلند
که در دل نه در سنگ شد جایگیر
نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سر در سماعش نجنباند کس
ستیزنده با حجت ایزدی
نجنبد کسی تا قیامت ز جای
از این پرده شان رخت بر داشتند
چو انجم بر آن انجمن برگذشت
که همت در آسمان کرد باز
از آن داستان داستان زد بسی
بمردند چون نافه کردند هوش
ز نافرخی باشد از ناخوشی
زدن بر زمین نامبارک بود
سرودی برآورد آواز نرم

وزان داوری هرمس تیز هش
زلب گفتن راز روحانیان
که هرچه او بگوید بر او نگرویم
چنان عهد بستند با یکدگر
سخن گفتنش در نیارند گوش
بهر نکته حجتی باز بست
دگر باره گنجینه نو گشاد
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
سخنهای زیبنده و دلنواز
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
سر افگنده چون آب بر جای خویش
از آن بیشه سرد با موی مشک
سکندر بر او آفرین ساز گشت
که هرمس بطوفان هفتاد کس
ز پوشیدن درس آموزگار
هنر نیست روا ز هنر یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی
مگر گرم‌تر زین شود کار من

آغاز ساختن افلاطون ساز ارغنون به آزمایش ارسطو و اقبال کردن ارسطو به شاگردی افلاطون

زبانی چو آتش نه ماهی چو موم
همه فیلسوفان زده بر زده

فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
سخنهای دل‌پرور جانفزای
بحق گفتن اندیشه ور شد تیزتر
بر او رشک بردند یونانیان
سخن گرچه زیبا بود دلنشیم
که چون هرمس از رکنها باز ره
بگیرند از الزام گوینده هوش
که چون آب در دیدهٔ دل نشست
اساسی دگرگونه از نو نهاد
به انکار خود دیدشان همگروه
بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
زبان گشت حیران که گوش ایستید
بجنبید روا ز رفیقان بیافت
ز جنبش فتادند و گشتند بیس
ز سردی فسردند بر جای خویش
یکی سردتر ماند هفتاد خشک
وز آنجا بدرگاه خود باز گشت
بموجی همین ماند هفتاد کس
کفن هین که پوشیدشان روزگار
شقایق درون خسک خفتن
هنرهای خویش آشکارا کنی
گره وا گشادی زبان را ز من
هوای شب سرد را کرد گرم
بگفتن درآمد خروس سپید
بپایین که تخت او صف زده

بمقدار هر دانش بیش و کم
همین رغبت شان گفتگوی هم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت بال
یکی هندسی را گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی
بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه
برافروخت بر هر یکی پایگاه

که اهل خرد را منم چاره ساز
ز علم دگر بیخبر دان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا
بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان علم خوب از من آید پدید
فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری
بحجت زنم لاف نام آوری

ز سحر دل شاه و تمکین او
ز پا نامده افتی به تحسین او
فلاطون برآشفت زان انجمن
که اوستادی اوفتد در جمله فن

ز هر دانشی آنچه اندوختند
نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و از همرهان سر کشید
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز اندیشه چندان نخفت
برون ارغنون آوری ساز سفت
بخم در شد از خلق پی کرده گم
نشان جست آواز آن هفت خم

کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند
نگر کار غنون ساز آواز رود
دران خم بدین عذر گفتا سرود

چو صاحب صدا جا در خم گرفت
پی چرخ دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
نموداری آورد آنجا پدید

چو آن ناله را نسبت از رود یافت
دران پرده رودکی رود یافت
کدوی تهی را بوقت سرود
بچرم اندر آورد بر بست رود

چو بر چرم آهو براند و مشک
نوای تر آورد از رود خشک
پس آنگه بران رسم و هیئت که خواست
یکی شکل از ارغنون کرد راست

ز نغمه نالهای درست
بآواز نسبت فرو بست چست
بزیر و بم ناله رود خیز
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز

چنان نسبت نالش آمد بدست
که هر جا که زد هوش را پای بست
همان نسبت آدمی یازده
بر آن رودها شد یکایک زده

چنان کادمی نادر از آن نوا
برقص و طرب چهره گشتی هوا
سباع و بهائم بر آن ساز جفت
یکی گشته بیدار و دیگر بخفت

چو زو نسبت ناله هر کسی
بدست آمدش او دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون
که آن را نشد کس خبر او رهنمون

چنان ساخت هر نسبتی را خروش
نیوشنده را در دل آورد جوش
بجائی رسید آن نوا کو نواخت
که او نابرد عیب و علت شناخت

ز قانون این ناله خرگهی
ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته پیاز عود خام

نگر کار غنون ساز آورد رود
در آن خم بدین عذر گفت این سرود
برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه ساختش

خطی چارسو گرد خود درکشید
نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه

دویدند هر یک بآواز او
نهادند سر بر خط ساز او
همه یکبیک از هوش رفتند پاک
فتادند چون مرده بر روی خاک

نه گرگ جوان کرد بر میش زور
نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز
برآورد و نغمه بر آن بست ساز

چنان کاندوان سر خروش آمدش
ازان بیهشی باز هوش آمدش
پراکنده گشتند بر کوه و دشت
که دارد بیاد این چنین سرگذشت

نگر تا چنان انجمن گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت ست
که جز وی کس آن پرده نشناخت ست

برانگیخت آوازی از خشک رود
که از تری آورد ملک را فرود
چو شد راز دانا ارسطو خبر
و دانا را آن دانش کرد بی خبر

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب　　بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
چو بر نسبتی راند انگشت خرد　　نخستین برآوازه او دام و دد
فرو ماند زان زیرکی تنگدل　　چو خصمی که گردد ز خصمی بگل
بتعلیم آن درس پنهان نویس　　که نقشی عجب بود نقشی نفیس
هم آخر کلید از رنجهای دراز　　سررشته آن گره کرد باز
چگونه رساند نوا سوی گوش　　برو هوش آورد دل ره بهوش
همان نسبت آورد در اندیشه پیش　　که دانای پیشینه در پرده بست
وزان نسبتش بخت یاری بداد　　که بیهوش را آورد باز هوش
ندانست چندانکه نسبت گرفت　　دران کار سرگشته ماند شگفت
شد از راه رغبت به تعلیم او　　عنان داد یکسر به تعلیم او
ندانم که در پرده آواز او　　چگونه نشست چون آن هم ساز او
بر آن شغلی گرد خود درکشید　　نوا ساخت تا نسبت آرد بپیش
به بیهوشی از نسبت اندیش　　نهادند سر بر خط بندگیش
نوای دگر تازه بر زد چو نوش　　که ارسطوی دانا شد بهوش
چو از هوش بیهود یک انجمن　　دد و دام را کرد بیدار مغز
از آن بیهشی چون بهوش آمدند　　چه بود آن که در خروش آمدند
ثنا گفتش چند از و عذر خواست　　که آن پرده گیر و گرد راست
با قرار او مغز را تازه کرد　　مدارای اندیشه اندازه کرد
برافزود پایش دران سروری　　بنزد خودش داد بالا بری

شد آوازه بر در که شاه نیز　　که بارت باز هر هوشمند نیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند　　برانگیخت زینگونه کاری بلند
با اندیشه بنشست در کنج کاخ　　دل تنگ را داده میدان فراخ
درو بار علوی بسی رنج برد　　بسی روز و شب را بفکرت بسر برد
برون آمده پیدا از نغمهای تیز　　که چون یافت آن ناله رود تیز
بر صوت شد پرده را ساز کرد　　طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را　　دگرگونه زد رود خاموش را
بگوش شنیدن تا در خروش آورد　　نوایی که در خفته هوش آورد
چه دانا چو شد از راه تا یافتن　　ز ره بر نشانیست سرتافتن
بپرسیدگان نسبت دل پسند　　که هش رفتگان را کند هوشمند
فلاطون چو دانست کان سرفراز　　بتعلیم او گشت صاحب نیاز
بهم بر دمی سحر از کور بانگ　　بدان شد که شنید در یکی سنگ
نوای دگر ساخت دانش نوا　　گر آوازه زان شد ارسطو زجا
دگر بار زد نسبت هوش بخش　　که ارسطو ز جا جست چون بیهشان
تر دماند سرگشته بر جای خود　　که چون بیخبر بود زان دام و دد
شد آگه که دانای دستان نواز　　بدستان بدیدست پوشیده راز
چه شد حرف آن نسبت او را فرو　　نبشت آن او آن خود درست
سکندر چو دانست کز هر علوم　　فلاطون شد استاد آن بر همه
مغنی بیا چنگ را ساز کن　　بگفتا نگارا خوش آواز کن

مرا از نوا زین چنگ خویش　　نوازشگری کن بآهنگ خویش

حدیث انگشتری که چون نگینش پنهان شدی صاحبش نیز پنهان شدی چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

چو روز دگر صبح گیتی فروز　　به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل چشمه آفتاب　　فرو برد مه سر چو ماهی بآب

برآورد رنگ زر شده تا چو زر　　زده بر میان کوه آهن کمر
شد از نسبتی کو دران پرده ساخت　　عجب مانده کان پرده را چون نواخت
نمائید بر قفل دانش کلید　　ز رای شماد دانش آمد پدید

نشسته همه زیرکان زیر تخت　　فلاطون ببالا برافکنده رخت
بپرسید رو کای جهاندیده پیر　　برآورد مکنون غیب از ضمیر
ز داننده‌گان خوانده بی‌هیچ کس　　که بود دشمن فزون از شمار

خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شمار آن نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر ساخت افسونگری / که یابد دل بخردان رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند / به نیرنگ و افسون برانداختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم زان یکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از شه راستان / که دانا فروگوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر
ز ایام و از گردش روزگار / شنیدم ز استاد خود یادگار
شنیدم بخاری بگرمی شتافت / بجنبش شگوفه زمین برشکافت
برانداخت هامون کلاخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت اسپی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسپ بلند / یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید زان رخنه برتافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی دران ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید در ساده دشت
شبانی دران ژرف وادی رسید / طلسمی درفشنده در وی بدید
ستوری تهی سینه دیده در پیکرش / یکی رخنه با کید در خورش
ازان رخنه نور تابنده حور / نگه کرد تا سر بسر آن ستور
درو خفته دید دیرینه سال / نگشته یکی موی ویش حال
بدستش درآورده انگشتری / نگینی فروزنده چون مشتری
بدو دست خود را کسی ساز کرد / ز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید درخورد خویش / نهادش برو در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت / ستوران یکی کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و میرفت شام / شکیبنده می بود تا بامداد
چو از رایت سبز پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله / گله کرد بر کوه صحرا یله
بران تا نگین را نشد پیش او / بدانند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کان شبان / گشاد از سر حسب گویی زبان
بپرسید از و حال بیش و بره / نیوشنده دادش جوابی سره
شبان چون به هنگام گفت و شنید / زبان تا زبان گشت از و ناپدید
دگر ره بدیدار گشت از نهفت / گله صاحبش بر زد آواز و گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان / دگر بار پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون درآموختی / که بر خود چنین برقع بر دوختی
شبان بس تعجب بماند زان داو / دران کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست / به خاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست کردی نشیب / شبان پیش بیننده پنهان شدی
حجاب نگین را چنان دید حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت / رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت
چو آمد به بازیگری ساختن / چو گردون به انگشتری باختن
نگین را برای نهان شدن داشتی / نگین را ازکف درون گذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدی گرد شهر / ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان ز بزم / نگین را بکف برکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برد کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را ز خود بیم کرد / بره پادشه شغل تسلیم کرد
ز بنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو برین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / مبین مگر و از بخت خوشنود باش

چو خواهم نبیند مرا هیچکس / برین دعویم معجز اینست و بس
برو پادشه بگرید از هراس / همان مردم بیش بیش از قیاس
شبان انجمن گردن افراز تیز / که آن پادشاهی بدو باد نیز
نگین بین که از مهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگرکان نگین ساختند / بحکمت چگونه سپرداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ ساز / که تا در سیاهی زران پرده راز
بسی کردم اندیشه را آزمون / نیاوردم آن بستگی را برون
ثنا گفت بروی چو شاه این شنید / بران پیرکان نقش از و شد پدید
همان پاسداران این آستان / گرفتند عبرت ازین داستان
مغنی بزن ساز و بنمای سوز / نشاط مرا یک زمان برفروز
مگر زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم مردم را بر طراز

احوال سکندر با بقراط حکیم که فرزانه‌ترین حکیمان عهد بود

چنین گفت آن کاردان فیلسوف / که هر کار آفاق بود شرف
که گویان نشینان ز آموزگار / شوی زانها بودند آموزگار
ز دنیا نخستند ای آسایشی / نه بدشان ز شهوت خود آلایشی
نکردند الا ریاضت کسی / به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجود به توان / ز طبع آرزو با تهان و ذاتی
نکردی تمتع نخوردی بلید / گزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن سر در آید بگرد / چو سر یابد آفت گرافت بگرد
بد انجا رسیدند زان سهم و رای / که بر خاست بنیاد شان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزگار
زنان را ز مردان بپرداختند / جدا گانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / ببریدند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده چون صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان سپهسالار بار / که پاماندازد کس از مرد کار
فرستاد و برخواند بقراط را / نگهدار ترکیب اخلاط را
فرستاد بقراط را پاسخی / ز نشه یاد دادش که چه پاسخی
نه مانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای خانه برافروز جام
فریب و را پیر دانا نخورد / فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چند درین ره بیابی مجوی
من اینجا نیم این سخن روشن است / که اینجا خیالیست آن نی منست
هر آنگه بدست آرد ایزد پرست / همه از درگه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ گفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که بقراط شمعیست خلعت فروز
نیاید بدیدار آن شمع راه / جز آن کس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه سال محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / ز دانش ندادی بر و دانه
ز هر دانشی کان ز دانندگان / رساندندی او را رسانندگان
سخنهای بقراط بیدار هوش / پسند آمد آن مرزبان را بگوش
بدان شد دل آتش انگیز او / که آرند بقراط را پیش او
نمودندگان پیر خلوت نشان / بر آمد شد و خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در گور کنجی وطن یافتست
ز خویشان و یاران جدائی گرفت / بکنج خراب آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز نعمت خوردن چو انوشیت / پلاسی بپوشید و دیبا درید
کسی لب شیت از انجا که غایت بود / شبی روز را در کفایت بود
خرانیه پرستید نقش کازیست / نزدیک او خلق ابازیست
نظامی صفت با خرد جفت گشت / نظامی اگر این صفت در گرفت
بشرحی که دادند ازین پیش / گرانیده تر شد برادهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد — که آرد فراموش کنان را بیاد
چو لقراط مهر خود از خلق شست — همه خلق لقراط را بازجست
چو اندازه شد رغبت شهریار — دل کاروان در بنا بد بکار
شه از جمله استواران خویش — یکی محرم خاص را خواند پیش
که نزدیک خود خواندست بارها — نهان داشتم با تو گفتارها
بیا یا بگو حجت دلپذیر — چرائی ز درگاه با گوشه‌گیر
فرستاده پی مبارک نهاد راه — به لقراط شد داد پیغام شاه
اگر گر شه مرا خواند نزدیک خود — خرد چیزها داند از نیک و بد
چه برنا شدن هست چندین دلیل — ببازی نشد سوی کس جبرئیل
دلی را که پرده دوستی رهبر است — برون از زبان جنس دیگر است
چو در نافه مشک آشنائی دهد — برو باد خوشبو گواهی دهد
شود نافه بیننده پر آب و رنگ — ستور مرا پا ازینجاست لنگ
ازان رازداران که خود محرم‌اند — بدل دوستی سوی من ننگرند
اگر خاصگان راز پنهان هشتم — بامید شه دل توان کرد گرم
غمناسه از گنبد چو باشد درست — صدا کی خوش آرد با آوازست
هر آن نیک و بد کاید از در بروز — بدارای درگه بود رهنمون
نگر تا ز طوفان دریای آب — درین کشمکش چون نمایم شتاب
نهنگان دریا گشایند جنگ — که جوید گهر در دهان نهنگ
بر شاه گر صورتم بد کنند — خلایق نه در من که در خود کنند
درین بندگی خواجه باشم ترا — گر آیم بتو بنده باشم ترا
فرستاده شهریار از برش — بر شاه شد خوان در پرورش
شه از گوهر افشان آن کان گنج — ز گوهر درآمودن آمد برنج
چو دانست کو هست خلوت گرای — پیاده بخلوت گهش کرد رای
ز شغل جهان گشت مشغول رای — بر آسود در تابش آفتاب
بدو گفت برخیز و با من بساز — که تا از جهانت کنم بی‌نیاز

کسی کو ز مردم گریزنده تر — بدو میل مردم ستیزنده تر
بسی خواند شاهنشه خویشتن — نشد شاه انجم بر آن انجمن
ز یار ... بیگانه وش — رمیده نشد دولت یار کس
فرستاد نزدیک دانا براز — بسی قصه‌ها گفت با وی دراز
اجابت نکردن چه بود از قیاس — نوازنده را ناشدن حق شناس
بمعذوری خویش حجت نما — وگر نیست حجت بحاجت بیا
جهاندیده دانای حاضر جواب — چنین داد پاسخ ز رای صواب
نماید که رفتن باورانی نیست — که مهر ترا در دلش جای نیست
مرا غیبت آنگه پدید آمدی — که پیغام شه با کلید آمدی
درونی که مهر آشکارا کند — مدارا برون از مدارا کند
کسانیکه نزدیک شه محرم‌اند — ببزم اندرون شاه را همدم‌اند
چنان می‌نماید که در بزمگاه — به نیکی مرا یاد نیاورد شاه
دل شاه را مردم حق شناس — هم از مردم شاه گیرد قیاس
وگر بزم ناید ز گوینده گفت — ورستی بود شاه را در نهفت
ز گنبد چو یک کس باشد جدا — خوش آواز را نا خوش آید صدا
تو خوانی مرا پرده داران راز — بسر تنگی از پرده دارند باز
مثال آنچنان شد که دریا ز در — نماید که بار است دریا شگرف
چگونه شوم پرده لولو باش — که باشد در او ... در پاش
ز خلق جهان بنده را چه باک — که بند دگر پیش یزدان پاک
به بین ای سکندر بتقویم راست — که این نکته را ارتفاع از کجاست
طبق پوش برداشت از خوان بس — ز در دامن شاه را کرد پر
پسند آمدش آن سخنهای چست — بدو گوهری که در قیمت آید درست
شه آن گنجها دید در گوشه‌ای — که بی توشه‌ای ساخته توشه‌ای
تماشای او در دلش کارگر — ببالینش گنجها ند پیدا اگر
سخن دید دانا گزین داوری — به از چون منی را بدست آوری

کسی کو نهد دل بمشتی گیا
نگردد بگرد تو چون آسیا

بران راه رونیم جو یار نیست
کرا او رایگی جو درانبار نیست

دگر بار شه گفت کز مال و جاه
تمنا چه داری من اینک بخواه

من از تو بهست تو نگر ترم
که تو بیش خوردی من اندک خورم

مرا این یکی زنده سال خورد
گر آنست از نیستی گرم سرد

دگر بار پرسید ازو شهریار
که تو کیستی من کیم در شمار

بر آشفت شه زان حدیث درشت
نهانی سخن را ازو باز جست

مرا بنده هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمان روا

شه از رای دانای باریک بین
بخجلت سر افگنده شد بر زمین

ز پاکان چو خاکی جدائی مکن
بس مرده زور آزمائی مکن

چو پاکی و پاکیزه رائی کنی
چرا دعوی چار پائی کنی

چو من خفته را تو بیدار مرد
نشایسته نیکو نه بیدار کرد

برین خواب خرگوش چون پلنگ
ز شیران بیدار بردار ننگ

دل شه بدان استناهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم

شد آن تلخی از پیر پرهیزگار
بشیرین زبانی در آمد بکار

که چون آهن از دست پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو

ز دودن توان آهن تیره رنگ
که تا جای گیرد درو نقش و رنگ

سیه کن روان بد اندیش را
بشو از سیاهی دل خویش را

بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کار و از دل برون

نگر آئینه زنگی از آهن ست
که با این سیاهی دلش روشن ست

برون آ چو آب آلودگی
ز نقره بیاموز پالودگی

نهانخانه صبحگاهی شود
حرمگاه سر الهی بود

چراغی ز دود ریزه بر کرده گیر
قفائی ز باد سحر خورده گیر

تو ره پاک کن ز خاشاک و خار
طلبگار سلطان مشو زینهار

چه دانی که آید مهمان فرود
بناخوانده مهمان برانداز رود

چو قرص جوین هست جان پرورم
غم گرده گندمی کی خورم

مرا کایم از کاه برسلی ستوه
چه باید گرانبار کردن چو کوه

جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی بر میارای جور

تو با اینکه داری جهانی چنین
ز سیر دل هم ز خوان چنین

تو با این گرانی که در دست
طلبگاری من کجا کار تست

چنان داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه کشایم در بسته راز

تو آنی که آن بنده را بنده
پرستار ما را پرستنده

بدو گفت چون تو سیما من
گواه است بر پاکی رای من

دگر ره جوابش چنین داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد

که هر چار پائی که آرد شتاب
بپا اندر آرد کسی از خواب

تو از خواب ما را بر آشفته
کسی خفته بیدار و خود خفته

شکاری طلب کافتد از تیر تو
هنرور چو من نیست نخچیر تو

بخواهش چنان جست کان شه پند
ز پندش دهد حلقه گوش بند

از ان پند کو سربلندی دهد
بگفت آنچه آن سودمندی دهد

توانی که روشن کنی سینه را
در خوان اری آئین آئینه را

دل پاک را نقش پیدا کن
بدو بر ز روحانیان باز کن

زبان ست هر کو سیه دل بود
نه هر زنگی انجوانه مقبل بود

سیاهی کنی سوخته شو چو بید
که دندان بدو کرد زنگی سپید

ازانجا خبر داد کار آزمای
که نوش آب را در سیاهی است جای

دماغی کز آلودگی گشت پاک
نخیزد درین گنبد دودناک

ز آلوده در کردن روزن آب
بروزن در افتادن آفتاب

عماری کش نور خورشید باش
ز برگ عماری بر امید باش

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
در بسته بینند فرو بسته راه

گرائی برین در دلیری مکن
تماشای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص | که تن را نه بینی دربان خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه | نشاید شدن کفش کفگین براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست | بپیرا ناخن فرو شوی دست
گر از زهره گر خود بود تند شیر | که بر تخت سلطان خرامد دلیر
چو بشنید کز بر تخت او پخته شد | هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو درآید بدرگاه تو | خورد سیلی ار گم کند راه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست | دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این در نیی کمترین بنده باش | گر این پای داری سر افگنده باش
وگرنه تو خود شاهی شهریار | ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو گرمی مکن با من از خوی گرم | بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو زمین تفته بود | بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین | ره آوردش اینست ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر | سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب | سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
نفرمود تا مرد کاتب نشست | بآب زر این نکته را بر نبشت
مغنی فنا را درآور بجوش | که در باغ بلبل نیاید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری | من گنگ را در خروش آوری

مناظره کردن حکیمان هند با سکندر از هر علم و جواب با صواب شنیدن ازو

همان فیلسوف جهاندیده گفت | که چون دانش آمد ره شاه رفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار | که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب | نظاره‌گان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش | ملوکانه بر شد به اورنگ خویش
درآمد نقیبی که اینک ز راه | فرستادهٔ هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار | پیام آوری بار خواهست باز
بفرمود شه تا شتاب آورند | مغنی را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تافتند | رهش بار دادند و بنواختند
درآمد مغی خدمت آموخته | مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود | برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش نقیبان بدست | نشاندند جایی که شاید نشست
سخن پیشه از هر دری دلپسند | ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخن می نمود | بمقدار خود قدر خود می فزود
چو در هند آمد نشاط سخن | گل تازه هست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت | که آن دُر ناسفته را کس نسفت
فلک از لب حقه پر نوش کرد | جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه | چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته | نقاب از سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ | روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد | شب تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان | باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی | که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین دور آموزگار | سر آمد توئی بر همه روزگار
اگر چه خداوند تاجی و تخت | بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب | پرستش بگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی بدست | دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار | رود در سخن هیچکس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو | جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفته بهانه مجوی | سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد | زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه | بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون از جهان رخت بیرون برم / سوی آفریننده چون ره برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون [illegible]

نشانش پدیدست او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب مقامی نشد / نه جایی ست یا آسمانی [illegible]

در اندیشه یا در نظر جویمش / که چون برشد از جا کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / [illegible]

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم گونه است این سخن هم دراز
چو از خویشتن وی برافتد / بایزد چنان ان که [illegible]

طلب کردن جای او را که نیست / که جان آفریننده را جای نیست
نه کس از او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد

هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / شود آفریننده رهنمای

بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان را توان برد بر کردگار / چو اینجا رسیدی همه [illegible]

بایزد شناسی همه شد قیاس / ازین بگذرد هر که ایزد شناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید / بپرسش یکی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت کجا باشدش [illegible]

خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بجز چیزی گر هست یا نیست راه
اگر هست جز او کس آگاه نیست / وگر نیست [illegible] او هست

جهاندار گفت از حساب کهن / بیارایم این نو سکندر سخن
برون آسمان و زمین [illegible] / که تا کی [illegible]

فلک تو زان هفت [illegible] / که بیرون ازین منزل نشاید دوید
ازین منزل خون نشاید [illegible] / که چرخ ایستاد [illegible]

حصار است این بارگاه بلند / درون گشته اندیشه را [illegible]
چو اندیشه زین پرده بگذرد / پس پرده راز ره [illegible]

بدین داستانها زند رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آن را که نادیده / چو بینی [illegible] دیده

بسا کس که نادیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون [illegible] / جز آن بود [illegible]

جهان گر هست پوشیده راز / باینجا توان کردن این جستجو
دگر بار گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان [illegible]

جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهان دگر خواستن
چو پیداست کاینجا [illegible] / باینجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستنگه ایزدست / از اینجا گذشتن چه بایستست
خردمند شه گفت کای [illegible] / چنین دان که از دل [illegible]

که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج و اینجا کلید
درین گرد از حال خود [illegible] / وران در یک حال باید

بدینجا که گشت کاری توی / باینجای برگشته را بد روی
دو پرکار برزد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین

پل است این بر پل بباید گذشت / بدریا بود [illegible] بازگشت
چو چشمه روان گرد دار [illegible] / بدریاش باید گرفتن قرار

دگر بار پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر دلپذیر
نماید مرا کاتش تافته است / شراری از و کالبد یافته است

فرو مردن جان آتش کیست / درین [illegible] رستگی چیست
چو آتش برو گرم دل گشته است / بتندی برو کرد تختی نگاه

بدو گفت کای هر [illegible] / اگر جان آتش بود [illegible]
نخواندی که چون جان [illegible] / ازان کس که آمد بدو باز [illegible]

چو ز آتش نبود [illegible] جان / بدوزخ تو ان جا او بازجست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته‌ای جان علوی گلی / نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چه گویند جان داد یا جان بمرد

بگویند جان داد این نیست رفیق / ز داده بود تا نگیرد پرده فرق
ز جان برگذر کو فرو غلتید پا / ز نور الهی نه از آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز / به پرسیدن خویش آمد نیاز
که بیننده خواب در خیال / چو نیرو برون آرد از پر و بال

که منزل بمیرا و دو کوه و دشت / ببیند جهان را جهان سرگذشت
چو بیننده آنجاست این نیست [illegible] / اگر گشت شد آن ابیش نیست

ز بیدار بختی بشهر سرشته راز / به بر گشته کای خفته دیر باز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو خیزد آن نور تاب

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست / در آن آشنایی [illegible]

نماینده اندیشه پاک نیست / نمود تماشای ادراک نیست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا به [illegible] گفت

روان چون برهنه شود از خیال / نپوشد به صورت هیچ حال
نبینی کسی کو بیابی گرفت / چو بیداری این گنج از [illegible]

جهان بینیا هر دو بیدار پیش / که دیگر کسان خواب خوابار پیش
دگر بار هندو درآمد بگفت / اگر کرد با او که با راستی گفت

که در چشم پیشانی دده مراد / نه در خشم پیدا نگاهی دهد مراد
چه نیروست در جنبش چشم ما / که بینایی خود را که از چشم [illegible]

ازان کار کرد جهان آزما / ندیده است [illegible] نگاهی
همه چیز را کار ناپیش رسید / چو دیده پسند و فرا پیش رسید

جز او را که هرچه پسند آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
به هر جز همی چونکه دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد [illegible] / بر آمد به پیکان تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی ما / ببیند از چه برآمد از خوی ما

ندانم که من چشم بد دیده‌ام / پسندیده یا ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که طالع شناس / چنین آرد از روی [illegible] قیاس

که بر هرچه گردد نظر جای گیر / گذر بر هوای کند ناگزیر
بر آن چیز کار و نظر تاختن / کسی [illegible] آرایی [illegible] ساختن

نه چون درآرد بآن جایگاه / هوا نیز یابد بدان رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند / [illegible] آن چیز یابد گزند

مزاج هوا گر بود زهرناک / بیندازد آن چیز را در مغاک
هوای بدست آن که چشم زد / ندارد [illegible] رای چشم بد

ولیکن به نزدیک من در نهفت / جز این علتی هست کانکس نگفت
ز چشم بدست آنچنان کارگر / که نقش او درست باید نظر

چو بیند عجب کاری در خیال / بتابد به چشمش دهد گوشمال
عجب و از نیست در راه او / نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقش چراغی شگفت آیدش / دغا باختن در گرفت آیدش
گرفتاریان را ز پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان / از این رو افتد بغم بیگمان
رساننده چشم را جوش خون / بخاری ز پیشانی آرد برون

با من هر دو معنی شناسند و بس / که این چشم زد بود آنچشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش بود سوخته

فسونگر دگرگونه گفتست از / که چون با سپند آتش آید فراز
رسد بر [illegible] دود مشکبو [illegible] / نتابد خود رده باز دارد

دگر باره هندو و رومی بپیست / در آمد دلیرانه هندی [illegible]
که از [illegible] اختر گال / شمر چون [illegible] نقش خیال

ز نقش که آواز ناید برون / به نیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفت [illegible] ساید ایزد / که هر چه [illegible] رسید بایدی

هر آئینه این نقش در گنبد است   اگر نیک نیکیست گر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه اند   ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست   ز نخمی که راند در آن هیچ رست
خدائی که هست آفرینش پناه   چو بینید نیازی در آن عرصه‌گاه
باندازهٔ آنکه باشد نیاز   نماید باو بود تنهای راز
فرستد سروشی و با او کلید   سکندر از سر بسته بر ما پدید
از آن باده بهره چنان مست شد   که یکبار شمشیرش از دست شد
دگربار پرسید کز چین و زنگ   ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود رنگها در لوید   چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار گفت این گرایید گوهر   دو رنگست یکرنگی اندر جهان
دو در دیست خورشید آئینه وش   یکی روی در چین یکی در حبش
بروی سکندر و بهار اچو ماه   بروی دگر رو بهار اسپاه
چو پرسید دانا بچندین سوال   زبون شد ز فرهنگ و دانش سگال
به تسلیم شد بوسه بر خاک زد   شه از خرمی سر بافلاک زد
همه زیرکان جهان هم ش ...   دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیاران ره باستان   هر آیا وری ده درین داستان
ز دستان گیتی نگهبان بوم   بدین داستان ره به پایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن   که چون شد بشه تازه رسم کهن

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین

به پیروزی بخت فرخنده فال   درآمد به بخشیدن ملک و مال
ز بخشش او در آن مرز و بوم   برافتاد در ولیتی از اهل روم
نهادند خسروان بر درش   بفرمان او گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروزبخت   یکی روز شه با همه پیروزه بخت
سخن اندر انصاف و از دین و داد   گهی درج می بست گه میگشاد
چو گنجی سخن اندران در که بود   بخلوتگه خویش رغبت نمود
از این فیلسوفان گزین کرد هفت   که بر خاطرش خطا می نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر   بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس   که روح القدس کردش آن دو بود
همان هفتمین هرمس نیک رای   که بر هفتمین آسمان کرد جا
چنین هفت پرکار برگرد شاه   در آن دائره شه شد نقطه‌گاه
طرازنده برجی چو تابنده نور   هم از باد خالی هم از باد دور
دل شه در آن مجلس شهریار   با بر و فراخی در آمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت   که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی   گذاریم یک روز در بیخودی
یک امروز بنشیم در راه مهر   گشائیم سر بسته های سپهر
ندانیم کین خرگه گاو پشت   چگونه در آید بخاک درشت
چنین بود و نابود بالا و زیر   بد الناس که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای درست   که ترکیب عالم نبود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو   بنا بود پیشینه شد پیش و ...
نخستین سبب را درین تار و پود   بجوئیم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار   نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانیم کز ما درین راه رنج   گرایای خواهد فرو شد به گنج
بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش   که این کار آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین   نخست آسمان کرده یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت   که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهاد ست بنا گر بنا   چه بانگ آمد از ساز اول فنا
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد   چنان گنج سربسته را باز کرد
نه تاریخ این کارگاه کهن   فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب   سخن را جواب آمد از فکر و صواب

چنان رفت رخصت ز رای درست / که ارسطو کند پیشوایی نخست

مقالات ارسطو حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که داریم بدانش گراینده پاس / در بستگی را گشاینده باش

به نیروی داد آفرین داوری / ز بندی که بگشاید آزادوری

چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نماید شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

جز اول که او جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجا سه درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری دران خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری ز مرکز جدان / تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام آن جسم جنبنده کرد

دران جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار

ازان جسم جنبان که تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

ازان جسم گردنده تابناک / روان شد سپهر درافشان پاک

ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دائره میل خود بیش دید

بآن میل کاول گراینده بود / همه سال جنبش نماینده بود

چو پرگار اول چنان بست بند / کزو ساز در شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش به نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوائی گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد

به بادی گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک

چو آسوده گشت آب بر وی نشست / ازان درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار جوهر بهم در خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در بهم آمیختند / وزو در رستنیها برانگیختند

وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته

ز اندازه عقل نیست شناس / ازان بیش نتوان نمودن قیاس

چنان راند والیس دانا سخن / که تو پادشه در جهان کهن

مقالات والیس حکیم

بتعلیم دانش تنومند باد / بدانش چو شه هم برومند باد

چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس بگوید آنچه دارد نشان

چنین گفت برهمن بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست

ز جنبش نمودن بجایی رسید / کزو آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند برق از میان / هوای فرو ماند زو آب وار

چو از تف گرفت آب آهستگی / زمین ساز در گشت ازان بستگی

چو هر گوهر خاص جا گرفت / جهان از طبیعت نوا گرفت

ز لطفی که سر جوش آن جمله بود / گره بست گردون و جنبش نمود

بپوشان گر اینها بخواهد شنید / کزانی چنین پیکر آمد پدید

نمود ار لطیفه بر آستان / دلیلیست قاطع برین داستان

بلیناس دانا بزانو نشست / زمین را طلسم از زمین بوس بست

مقالات بلیناس حکیم

بلیناس را چون سخن شد بسر / برین گنج چین اوج گردی گذر

که چندانکه هست آفرینش بجای / شها بر تو باد آفرین خدای

ز دانش مباد اول شاه دور / که با نور بیند با دیده نور

چو فرهنگ خسرو جهان را ز جست / که پیدا کنم رازهای نخست

نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود ترکیب او ساختند

چو نیروی جنبش در گردکار / به افسردگی زود آمد بکار

ازو هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام افلاک بود

دگر جنبشها کان بلندی نداشت / بهر مرکزی پایه میگذاشت

یکی بخش ازو آتش روشن است / که بالاترین طاق این گلشن است
دگر بخش از باد جنبنده خوست / که تا او بجنبید ندانست کوست
سوم بخش ازو آب ازرق پذیر / که سیمابش از ازرقی ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک / ز هر کوب گردش شده تابناک

مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب پیر شد خوشه نخل بن
جهاندار را گفت پاینده باش / بداد و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد / شگفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیده شهریار جهان / که داند که هست آن پژوهش نهان
ولیکن باندازه رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ز برق آفرینش نمود / جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز ماهیتی کز بخار او فتاد / زمین گشت برجای خویش ایستاد

مقالات فرفوریوس حکیم

ازان بیشتر رهنمون پی نبرد / گر افزون سخن بر نشاید شمرد
پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو باشی جهان را در دور گیر
سر از دور تو برمتاباد دهر / که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آمد مرا از قیاس
کز آن پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهری آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین در زمان

مقالات هرمس حکیم

خرد تا بدینجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو قفل آزمایی بهرمس رسید / ز گنجینه خاطر درآمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشاد تو بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگر داد ازین خسروی نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
فراهم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازانگه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بدانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست از اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست از دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کز دود دره یافتست / باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب

مقالات افلاطون حکیم

ز خود آفرینش ندانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
از روشن خرد باد شاه جهان / مبادا از دلش هیچ راز نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پر شد دل پاک او / نگوییم که تهمت زد ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که تا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
توالد بود هرچه از مایه خاست / خدایی جدا کدخدایی جداست

کسی را که خواند خرد کارساز
بچندین توالد نباشد نیاز

جداگانه هر گوهری را نگاشت
که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشته برخاسته

ازان سرکشان مخالف گرای
بدین سرکشی کرد شخصی بپای

اگر گیری از پر موری قیاس
توان شد بدان عبرت ایزد شناس

مقالات سکندر علیه السلام

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد

سکندر که خورشید آفاق بود
بروشندلی در جهان طاق بود

ازان روشنی بود کان روشنان
بر او انجمن ساختند آنچنان

چو زیرک بدو شاه آموزگار
همه زیرکان آمد در روزگار

چو بشگفت آن زیرکان گوش کرد
جداگانه هر جام را نوش کرد

بران فیلسوفان مشکل کشای
بسی آفرین یاد کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای هنرپروران
بسی کردم اندیشه در اختران

بدانم که این صورت از خود نرست
نگارنده بودشان از نخست

نگارنده دانم که هستی درین
نگارید نقش اند انجم که چون

ز چون کرد او گر بدانستمی
نهان کو کند من توانستمی

هر آن صورتی کاید اندر ضمیر
توان کرد نقش از زحل تا بزیر

چو ما را ز خلقت ندانیم خواند
تجسس و روح چون توانیم راند

شما کاسمان را ورق خوانده اید
سخن بین که چون مختلف رانده اید

ازین بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقشبند

نظامی بدین در مجنبان کلید
که نقش ازل البسته کس ندید

مقالات نظامی علیه الرحمة والغفران

بهر گه آفریننده هرچه هست
ز هرچ آفریدست بالا و پست

نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد

هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

که نقش اول کز آغاز بست
کزان پرده چشم خرد بازبست

چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصا بر ره چشم خرد کرد باز

هر آن گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز دادش کلید

جز اول حسابی که سر بسته بود
در آنجا خرد چشم دربسته بود

دگرها که پنهان نبود از خرد
خرد را چو پرسی بپرورده برد

وزان پرده کو بر خرد بسته راه
حکایت مکن زو حکایت مخواه

بآنجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره غیب ازان دورتر شد بسی
که اندیشه آنجا رساند کسی

خردمند آنست کز هرچه هست
چو نادیدنی بود از دیده بست

چو صنعت بصانع تواره نمود
نوائی بدین پرده نتوان فزود

سخن بین که با مرکبیم لنگ
چگونه برون آید از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکافست خضرا خرام

درو وهم رسانند بعیار درد
بکاخ من آمد ز گنبد فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن گفت با من بآواز نرم

که چندین سخنهای خلوت سگال
حواله مکن بر زبانهای لال

تو سیاری این سر برانیج پی
بران فیلسوفان چه بندی سخن

چرا البته باید سخنهای نغز
بران آشناهای پوشیده مغز

بخوان کسان بر مخور نان خویش
شکنبه منه بر سر خوان خویش

بلی مردم دور نامردمند
نه در انجمن فتنه بر انجم اند

به خاکی دلی چون ببین خاک دوست
نه خاکی ببین بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره دزدست هم مهره باز

کند مهره را بکف در نهان
دگر باره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زنج زرد
برآورد نقش سرخ بالاجورد

بوقت خزان بخورد غوره خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون باز خود سپرد

تن ما که در خاکش آگندگیست — نه در نیستی در پراگندگیست
پراگنده کو بود جای گیر — گر آید فراهم بود دلپذیر

که هر چه آن شود بر زمین بیخته — دگر باره گردد بر انگیخته
ز رسوده کو بود ریز ریز — بسیماب جمع آید و خاک بیز

چو زر رو پراگنده را چاره ساز — بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان — دگر بار جمع آورد می توان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود — بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید — فراغت دهم زانچه نتوان شنید

همان فیلسوف مهندس نهاد — ز تاریخ روم این چنین کرد یاد

نازل شدن وحی پیغمبری بر سکندر علیه السلام

که آن پیشوای بلند اختران — سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجای رسید — که دادش خرد بر گشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد — بسی بسته را گره باز کرد
بدانسان کش علمهای نهان — جز او را تمامی نبود از جهان

چو بر زد همه علما را ز قوم — چه از اهل یونان چه از اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران — بدید آنچه مقصود بود و شرح آن

سر پرتش که تاج از تباهی بماند — عمامه بتاج الهی رساند
ز دیگر از آفرینش نفس — جهان آفرین را طلب کرد و بس

دران کشف کوشید کز پرده راز — براندازد از هفت کحلی طراز
چنان بیند آن بیدنی را که هست — بدست آرد آنرا که ناید بدست

درین عهده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی — خبر دادش از خود بدان بیخودی

نهفته بر آن گوهر تابناک — رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کای فرد وتیج از گروه — جهان آفرینت رساند درود

برون زانکه داداد جها — به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمانبری چون تو ای شهریار — چنین است فرمان پروردگار

که برداری آرام از آرامگاه — درین داوری سر نپیچی ز راه
برائی بگرد جهان چون سپهر — در آری سر وحشیان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد — بدارنده دولت دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را — ز غفلت فرو شوئی آفاق را

رهانی جهان را ز بیداد دیو — گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را بر آری ز خواب — ز روی خرد بر گشائی نقاب

توئی گنج رحمت یزدان پاک — فرستاد نیلی بنصیبان خاک
تکاپوی کن گرد پرگار دهر — که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست شد — بواز ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری پیش — رضای خدا بین نه آزرم خویش

ببخشایش جانور کن بسیچ — بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند — امانش بده یا بکشتن ببند

سکندر بران رای بسته سروش — چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار — که بیرون زنم نوبتی زین جها

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم — غبار از سر خلق بیرون کنم
به هر مرز گر خود شوم مرزبان — چه گویم چه کس با ندانم زبان

چه دانم که ایشان چگویند نیز — وزین هم تو هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس — ز دو رخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی او ان ترا از خاک و آب — چگونه کنم هر یکی را عذاب

گر آن کوه چیشمان بمن نگروند — گر ای سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه ز خشک و تر — چو درمان کنم خاصه با گوهر

اگر دعوی آرم پیغمبری — چه حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم — که دانند بینندگان باورم

درآموز اول بمن سمت راه
چگونه توان داد پاسخ شان
که حکم تو بر چار حد جهان
بمشرق گروهی فرشته سرشت
گروهی شمالیست اقلیم شان
زناسک بمنسک درآری پناه
ندارد کس از سرکشان پای تو
که هر جا که تابی براوج بلند
بهر جا که مرکب درآری براه
دگر زین که در رهگذرهای تو
بود نور تا از پیش و ظلمت ز پس
کسی کارد با تو در سر خمار
دگر چون عنان سوی راه آوری
بالهام یاری ده رهنمون
تو نیز آنچه گوئی بهر قوم بان
چو شد پیدکان گفت پیغاره نیست
از اندرون غافل نبود از بسیج
درون آنکه پیغام فرخ سروش
سگالشگریهای خاطر پسند
سه فرهنگ نامه ز فرخ سریر
فلاطون دگر نامه را نقش بست
چو گشت این سه فهرست پرداخته
چو هنگام حاجت رسید فراز
چو عاجز شدی رایش از داوری
چنان او فرمان بفرخ وزیر

پس آنگه زمین راه رفتن بخواه
کران گیر هم گرد از مغز شان
رونده است بر آشکار و نهان
که جز مسکنش نام نتوان نوشت
که تاویل خوانی ز تعظیم شان
ز تاویل یابی به تاویل راه
نگیرد کسی در جهان جای تو
کشائی تو از گنجها قفل بند
کنی داوری داوران را پناه
کسی بایدت پسرو و پیشرو
تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
بر ظلمت خویش ابر کجاس
به کشور گشادن سپاه آوری
لغتهای هر قوم آری برون
بدانند شنونده بی ترجمان
ز فرمانبری بنده را چاره نیست
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
خبرهای حضرت رساندش بگوش
که از رهروان باز دارد گزند
بمشک سیه نقش زد بر حریر
ز هر دانشی کامد او را بدست
سخنهای با یکدگر ساخته
بدان در جهاد دست کردی دراز
ز فیض خدا خواستی یاوری
که پیش آورد کلک فرمان پذیر

برآسودگانی چو دریا بدر
سروش سرآینده کارساز
بمغرب گروهیست صحرا خرام
گروهی چو دریا جنوبی گرای
چو تو بارگی سوی راه آوری
همه پیش حکمت مسخر شوند
تو آن شهریاری و نیک اختری
چنان کن که چون سر براه آوری
نیارد جهان آفتی بر سرت
بهر جا که رامش کند رای تو
کسی گو نباشد ز عهد تو دور
بدان تا چو سایه دران پی سپر
بهر طائفه کاوری روی خویش
زبان دان شوی در همه کشوری
ببرهان این معجزه ایزدی
پذیرفت زاندازه این پیام
ز هر شغل دیگر دست کوتاه کرد
ز هر دانشی چاره جست باز
بجز رای اعظم که در تخت دست
ارسطو نخستین ورق در نوشت
سوم درج را کرد سقراط بند
شه آن نامه ها را همه مهر کرد
ز گنجینه هر ورق پاره
نشست اولین روز بر تخت عاج
نویسندگی نامه سودمند

سر و منبر از خویشتن کرد پر
جواب سکندر چنین داد باز
مناسک ها کرده ناسک بنام
که خوانند تاویل شان همی
گذر بر سپید و سیه آوری
وگر سر کشند از تو در سر شوند
شب افروز چون ماه چون مشتری
بدارنده خود پناه آوری
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بود نور ظلمت پذیرای تو
ازان روشنائی بدو بخش نور
فرو میرد از خواری و خیرگی
لغتهای بیگانه آرند پیش
نیوشند سخن بر تو از هر دری
تو نیکی بیابی مخالف بدی
که هست او خداوند پاینده نام
بعزم شدن توشه راه کرد
که فرخ بود مردم چاره ساز
نشانی بدو نامه ایزدی
خبر دادش از گوهر خوب و زشت
ز هر جوهری کان بود دل پسند
به پیچیده و بنهاد در یک نورد
طلب کردی آن شغل را چاره
تبارک برآورد فیروزه تاج
بتائید فرهنگ رای بلند

مسلسل بابدازهای بزرگ / گزو سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ثنا گفت شه را پذیرفت کار
خرد را تبه پیر شد رهنمون / بدان تازه گان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ پر از نیشکر ریز کرد

سرنامه ارسطاطالیس حکیم

چنین بود در نامه رهنمای / ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد باش / ز بیدادشان دور و شو شاد باش
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان بازجستن کلید
جهان دولتی کاوری در شمار / بجود دهش مکن پیش پروردگار
بفر و زور خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارسازست بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند باد / سپیدی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویش شود در هراس
ز باد آن درختی بیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشایان نخچیرگاه / بفحلان نخچیر پاینده راه
ستور خرد را تک آهسته دار / حسد را بجو در ره بسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی مرازش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن / بریده مکن یکسر از بیخ و بن
برو در بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز جو تا بشیر
مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن بر رضاهای او
ز خورشید تا سایه موئی بود / که آن روشن این تیره روی بود
ز خرما بدستی بود تا بخار / که آن گلشکر باشد این ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / شد آن زیور تاج و این هر ز جنگ
هزار کس از بحر آن نیش را / بپای خود آورد هر بیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت / بباید که رسم بدی نایدت
بدان را بد آید ز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آمد فرود
مکن خیره بر نیک گرایندگی / که در نیکنامیست پایندگی
مکن کار بدگوهران را بلند / که پرورد گرگ آرد گزند
سیاهی مده هیچ بدگوهری / مده کیمیا را بجاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
ز دونان خداوند فرهنگ جدای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سوده درم بیش خواهی کرم / مزن رای با مردم بیدرم
هنر جستن از مردم سست کوش / جواهر خری ناید از جوفروش
همه جنس از گور و گاو و پلنگ / بجنسیت آرند شادی بجنگ
چو در پرده بی جنس باشد جمال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آئینه را چون بهم بر نهی / شود هر دو از عار تنها تهی
مشو یار زبون افکنان کاهل / که مانی بماند و چون خر بگل
چو امردی شیر با آشتی / ز نامردمی شد نه از مردمی
هر آنکس که با سخت روئی بود / درشتی به از نرم خوئی بود
زنی بوسه بر چون نیش آید درشت / سرش لشکی مغز بیش آرد درست
ستنبنده را چون بود سخت کار / بنرمی طلب کن بسختی بدار
بخشم چون گردد از فتنه پر / بچربی بیار و تیزی بپر
چو افتی میان دو بدخواه خام / پراگنده شان کن تو از یک کلام
درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو خود در امان ز میان دو سنگ
کسی را که باشد دهقان و شاه / به اندازه پایه نه پای گاه
بسوی تعب ناتوانا فرست / بدانا بهم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندازه کردن بنا شد نیاز

به جایی که آهن درآید به رنگ / به زر دادن آهن آورد سنگ
خزینه ز بهر زر افگندن است / زر از بهر دشمن پراگندن است
بچیزی توان یار و باله بست / بحلوا و بد طفل خاتم ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود از مرد آزاد باش
جهان را چو طفل سحر ساخته / بیارای تا کردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوشتر شنو باغ
خزینه که با قسمت برنشست باز / چو داد آید بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کانگه نشست / شراریست کز خود پراگندست
نگو کز زرو صاحب زر که به / گره به ترا ز بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجای نشست
بگفت آتش ار خواهی افروختن / مرا گفته باید ترا سوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از بیضه زهری در افتد بکام
به گنجینهٔ مفلسی راه برد / بیفتاد و از شادمانی بمرد
همان تشنهٔ گرم را آب سرد / بیابی نشاید بیکبار خورد
بهر منزل کاوری یافتن / نشاید در خوابگه ساختن
مخور آب ناموزده نخست / بدیگر دهانی کن آن باز جست
نه آن میوه کو غریب آیدت / کزو ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیز و از خوردهای غریب
بدان ره که تا رفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشه ناک
گرانباری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر از آن گفتگوی
ز هر غارتی مال کاری بدست / بپرورش ده یکی هر چه هست
نهانی بخواهندگان چیز ده / که خوشنودی ایزد از چیز به
دهش کن نظر ها نهانی بود / حصاری به آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه / بده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بزدلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردد مست / نه بگذارشان از خورش تنگ
چنان کن که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از چون تویی بی نیاز
بروزی دو نوبت بیار اخوان / سران سپه را یکایک بخوان
نخورد باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان شو تا نیابی بروم
بروشن ترین کس ولایت سپار / که آب روشن نیاید غبار
چو روشن بست آفتاب از گروه / امانت به دو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور ز انگور گردد تباه
وفا خصلت ار در آید بدست / مگردان سرشته که بودت نخست
چو مردم را اگر داند آیین و حال / بگردد به و سکه ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخوی دگر باز گشت
مده خوی اصلی ز خود رایگان / مشو پیرخوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود
پیاده ندیدی که فرزین شود / همه کج رود ز انکه خودبین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / نباید که او را نکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
منه دل بهر چه آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نباید کشید
بنازی که دولت نماید بسنج / که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز / کند دولت آنروز نیز از تو ناز
قضا جمله تن زان شد استخوان / که مغزی چو در آرد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز به سختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان / که فرخ تر آید زبان تا زیان

ز فیروزه گون گنبد ناورده مدار   که فیروز باشی سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت   دل خود قوی کن به پیروزی بخت
ببند از سگالش بالا دلیر   دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی   که کم عمری آرد ستمگارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود   ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید
نکوئی را چون رامی بد کند   چنان دان که در حق خود می‌کنید
چو گردد جهان کارگاه لاجورد   بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سرد سلامت بجوی   که گردد از عادت خویش وی
چنان دان که هر فصلی از فصل سال   بخاصیت خود نماید خصال
بیچ از بیچ ننماید سرشت   تموز از تموز آورد سرشت
که هر چه او بگردد ز ترتیب کار   بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی   تو نیز ار کنی نیکی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن   زبان از بد و نیک خاموش کن
بگفتن مزه بچو الماس وار   به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاروان بزرگ   که پاس شبان هست با چند گرگ
چه یابی توانائی اندر سرشت   مزن خنده کاینجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی درآید بکار   مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در ببند   غنیمت باش پنهان و پیدا مخند
بهر جا که حرفی فراز آیدت   بجرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیرنده از حربگاه   نباید که پاید دران حرب راه
گریزنده چون ره بدست آورد   بکوشندگان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو   ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند   عنایت عزیمت برآرد بلند
دو شاخه گشایان نخچیرگاه   بنخلان نخچیر پابند راه
بهر چه آری از نیک و بد بجای   بدار از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه نامور شد تمام   بشه داد و شد گفتهٔ آن شاه کام

خسرو نامهٔ افلاطون حکیم

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب   دمید اندکا فور مشک ناب
فرستاده شه تا بروشن ضمیر   فلاطون نهد خامه بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز   که خوانندگان را بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه   جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فیروزبخش   نبشته چنین بود در فرش نقش
که یاد افزون آسمان و زمین   زما آفریننده را آفرین
پس آفرین کردن کردگار   بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برتر است   جهان کان گوهر شد و گوهر است
چو گوهر ز دست گوهر نهاد   خط ناگهی گوهر آرد بیاد
نمودار گر نیک و گر بد کسند   باندازهٔ گوهر خود کسند
کمینگاه دزدان شدن مرحله   نشاید در او رخت کردن یله
درین پاسگه هر که بیدار نیست   جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون برآرد تیغ   بتدبیر گیرد جهان یا به تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد   بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی   ز دانا نباید که باشد تهی
شد آن به که بر دانش آرد شتاب   نباید که بفریبدش خورد و خواب
ده آفت بود شاه را همنفس   که درویش را نیست این بتر بس
یک آفت ز طباخ چرب دست   که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود   کزو آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد تهی   که آن پر کند طبع را وین تهی
نه بسیار گوشه و نه بسیار خوار   کزین سستی آید وزین ناگوار
جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد   بساطی فریبنده شد در نورد

جهان اژدهاییست شوریده کام — گز و کام بی جان نیاید زکام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست — که هم شهری ما و هم شهر ماست
نه باشیم زینگونه دنیاپرست — که آریم جائی بجویی بدست
نهادی که برداشتن از خون کنند — فرو داشتی بیکبر چون کنند
ازین چار ترکیب آراسته — ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازان پیشتر — که ایشان چو ما باز پیچید سر
اگر آب در خاک عنبر شود — سرانجام گوهر بگوهر شود
خبر هی آنکش نبود جنگش دوید — گر آینده می برد خرسید و بید
جهان خار در مشت ما خار پشت — بهم لایق است این رسن اندرست
دو بیهوده هم گفتگو ساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده — تو در خانه از نیکوی مانده
چه خسپیم چندین بر آستان — که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب — دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در سرای — که ماند بهم خواب مرگ از قیاس
درین ره بجز خواب خرگوش نیست — که خسپیده مرگ را هوش نیست
چه بودی گزین خواب برگ فریب — شکیبا شده دیدهٔ ناشکیب
مگر دیدی احوال نادیده را — پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن — زمانی بر آسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم داشتن — گر آینده تابد بهر سو عیان
شتاب آوریدن بدریا و دشت — چرا چون نباتی بود باز گشت
شتابندگانی که صاحبدل اند — طلبگار آسایش منزل اند
گذار نه گیتی همه زیر پای — هم آخر بآسایش آرند جای
همه رهروان پیش بینندگان — کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست — کزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باشد درین آتش هفت جوش — بصید کیابی شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی — بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی — حسابی گرهست ناکردنی
چه پیدا هر آنکس که جان میکند — همانکس که در کوه کان میکند
کس از رزق خویش در نگذرد — باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی — نهند از دل و جان رو در زمین
زر آگین کله و خاک بر زر کنند — خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی است کو در جهان — خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه بچیزی برد بند را — دهد فربهی لاغری چند را
سبک چون که پرنده شد سنگ خام — بدان خشکیش چرب کردند نام
ره دور و بیرهبری در آن راه نی — ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن چنان بی خبر — که ناگاه سیلی درآید بسر
نباید چنین نیز بیخواب و خورد — که تن ناتوان گردد و روز زرد
کجا عزم راه آور و راه جوی — نداند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگیز وان اهل را — کند بر خود این گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار — که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش — ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکر کشی باشدش ره شناس — ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند ور بکوه — پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران برف — بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یکدو گرد — بدست آورد سر دارد بگرد
وزیشان نهانی کند بار جست — که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی از کار گردد تمام — بسختی کشیدن نیاید بکام
چو آید زیک سر سلامت پدید — سر چند کس زان نیاید پدید
دران ره که دستی قویتر بود — زدن پای پیش آفت سر بود

نشاید دران داوری فشرد — که دعوی نشاید در پوشش برد
چو بر رشته کار افتد گره — شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی — گشاید ولیکن به آهستگی
فرو بستن کار در ره بود — گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش — سخندانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند به نیک اختری — خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز — بود زآدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود — باندیشه کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان — مثالی نبشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس — خداوند خرد یاور شاه بس
خرد یاد در نیک و بد یار او — خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز — بشاه جهان داد و پرداخت ناز
دل شاه از بند آزاد گشت — ازان نامه نامور شاد گشت

خرد نامه سقراط حکیم

سوم روز کین طاق نارنج رنگ — برآورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود آرای روم — که مهری ز خاتم برآرد بموم
نویسد خردنامه ارجمند — بهر نوع در وی هر گونه پند
خردمند رو از پی پرسش نتافت — بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای — سواد سخن را بفرهنگ رای
که فهرست هر نقش را نقشبند — بنام خدا سر برآرد بلند
چنان آفرین ایزد کارساز — که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه — طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها برین چاه خاشاک پوش — مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیختند — نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگست در ره نهان گفتمت — دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی به پیکار و شور — مباش از رفیق هنرور دور
چو در بزم شاهی نشستی اروی — به از یار خندان بدستی آوری
مکن در رخ هیچ نمکین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام — میفگن نظر بر حریفان خام
مبادا گران لهو گستاخ فن — رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری — که تلخست هر چه آن چو دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی — که تا پیش سلطان شود چون سبوی
طعامی که در خانه دار بلند — بهفتاد خانش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی بگوی — در و درگهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشگفت — عفونت بود دلبوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش — کند خاک را باد عنبر فروش
حریفی مکن کان سزای تو نیست — در رو جز یکی نان برای تو نیست
نباتی که دندان بخیرست تیز — چو ابر آبرو بر بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک و آب — نه بهتر آخر تو از آفتاب
خدا نیست وار خورش تافتن — که درگاه خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور — ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست — نگاوی بجز بار پوشش نشست
نه کم خواری کم شود رنج مرد — نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار — در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خورش خوی گیر — که بد دل شود گاو بسیار سیر
خر کاهل از زانکه دم میکشد — ازانست کابی بنحیم میکشد
بقطره ستان آید پاچیغ — بهنگام دادن بده بی دریغ
همان شکم ستاک که پیش شود — از افشاندن آتش بیش شود
چنان خور که در خورد شکست بگاه — که اندازه طبع داری نگاه

ببخشش و بخور باز مان اندکی
که بر جای خویش است ازین هر یکی

چو واقف و خوردی بماند بجای
جهان از توی بهترین کدخدای

ز هر طعمهٔ خوشگوارش ببین
حلاوت ببین سپاس گزارش ببین

چو با سرکه سازی مشو شیر خوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن بآسانی و لهو و نار
سفر بین و اسباب فتن نهان

بکارند را این چه تخم دگیست
که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن
اگر زنده دست و پائی بزن

ترا دست و پا آن پرستش گرند
که تا نگذری باز تو در نگذرند

پرستندگان گرچه داری هزار
پرستشگران را میفکن زکار

چو تو خدمت پای و نیروی دست
حوالت کنی موی آیین پرست

چو آیین پرستش نماند بجای
نه آنگه بیابی تو بیدست و پای

چو یابی پرستندهٔ نغز گوی
ازو بیش از آن مهربانی مجو

بگفتار خوش مهر باید نمود
زبان با خوش مهر با چه شود

پرستار پر مهر و شیرین زبان
به از بد خوئی کو بود مهربان

سخن تا توانی بآزرم گوی
که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست
درشتی نمودن ز دیوانگیست

سخن را که گوینده بدگو بود
نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد بد شود فرشته
پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی کزو شرمساری رسد
بصاحب عمل رنج و خواری رسد

زهر چه آن نیابی شکیبنده باش
بامید خود را فریبنده باش

امید خورش خوشتر است از خورش
بوعده بود ریزه را پرورش

نبینی که در گرسنگی آفتاب
حرامست بر ریزه خور زهره آب

چو زهره بآب و دهن شکیب
بآب و دهن ریزه را می فریب

گلی کز نم آب خواهش برد
چو باران بسیل آید آتش برد

ستمگارگان را مکن یاوری
که پرسند روزت ازین داوری

بخون ریختن کمتر آور بسیچ
در اندیشه زین کینه با پیچ پیچ

چو خواهی ز چندین سر انداختن
باین گوی تا کی گرو باختن

بسا آبدیده که در تیغ تست
بسا خون که در گردن تیغ تست

بترسی که شمشیر گردن زنت
نگیرد بخون کسی دامنت

کجا ده چنان ران که ریگی روان
نیندازدت ناقه در پای پیل

ببین تا چه خون در جهان ریختی
چه سرها بگردن در آویختی

بسا مملکت کان که کردی خراب
چه پرسند چون و او خواهی جواب

بدان است تا بدکزین بهر باغ
گلی چند را سر در آری بداغ

منه دل برین سبز خنگ شموس
که هست اژدهائی بپیچ و بپیچ

دلی دارد از مهربانی تهی
چه دل کز تپش نیست بی آگهی

چو خاک از سکونت کمر بسته باش
شتاب از فلک شد تو آهسته تاز

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پی
باهستگی کوش چون شیر نر

عنان کش و دانست اندیشه را
که در ره شکوهاست اندیشه را

بکاری که تخم را دهد رستگی
شتابندگی کن نه آهستگی

چو آری بکس رای جنگ آوری
به از در میانه درنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست
ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگهدار پرخاش را
دلیری بده بر خود او باش را

چو شه با رعیت بداور شود
رعیت لشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیر دست
که الماس از زر بیابد شکست

گلیم کسان را امیر سر بریه
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر

کهن حله شد گرم دامه را
که ابریشم از جان تند جامه را

ز پرستندگان را بپوشیده دار
وز ایشان سخن نا شنیده دار

میاور بافسوس عمری بسر
که افسوس باشد بافسوسگر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی
بگیرم کلیم که بدزین نگوید کسی

ترا که آیت آسمانی بود
ازین بیش گفتن نیابی بود

گرم تیز شد تیغ بر من مگیر — ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغ چنین تیز بازوی شاه — قوی باد هر جا که راند سپاه

ختم آخر از شرفنامه سکندر و سفر کرد او بدعوی پیغمبری

چو پرداخت این گنج ور خانه را — پذیرفت شد این خردنامه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب — برافروختم چهره چون آفتاب
سر سخن برکشیدم بلند — پراگندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامه خسروی — کهن سرو را بازدادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم — درو دُر ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن — فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سخن سینه‌ای — بمن داد تیغی و آئینه‌ای
که آشفته خویش چندین مباش — به بین خویشتن را و خودبین مباش
نظر چون بر آئینه انداختم — درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم دران سبز باغ — که چون پرنیان بود هر پر زاغ
ز نرگس شهی یافتم تاب را — ندیدم چو آن سرو سیراب را
سمن بر بنفشه کهن کرده بود — گل سرخ را زردی آورده بود
ازان سکر رفته رفتم ز جای — فرو ماندم اندر سخن سست پای
نه پایی که خود را سبکرو کنم — نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی رنگ خویش — نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز کام — که نگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیش کاید شبیخون خواب — به بنیاد انجامه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم — که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال — چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری — سجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فروشست عنوان گنج — که نامش برآمد بدیوان رنج
بفرسود تا جمره روم و روس — نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد — بدو داد و او را بجای سپرد
باندرز بگشاد مهر از زبان — چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو داد و دینا — چنان کن که گویند یاد آفرین
پدروار با بندگان خدای — چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپروردن و داد و دین شو نهای — نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان بری کوش کاردانی — که فرمان بری به ز فرماندهی
ضروری مرا رفتنی شد براه — سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دور فرسنگ پیش — ندانم که آیم بر او رنگ خویش
گرایم چنان کن که از چشم بد — نه تو خیره باشی نه من چشم زد
دگر زآمدن حال بیرون شود — بهش باش تا عاقبت چون شود
چنان کن که فردا و رای او — نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد بر داشت رخت — رها کرد بر مادران تاج و تخت
بفرسود تا لشکر روم شام — برو عرضه کردند خود را تمام
ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش — پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مرد از کشوری — بهر دانگی هر یکی لشکری
چهار شش هزار اشتر از بهر بار — پس و پیش لشکر کشید قطار
هزار نخستین ازو سپرک — بگیتی گشتی کوه را کرد خاک
هزار شش دگر بختی بارکش — همه بار کرده خورشهای خوش
هزار سوم ناقه ره نورد — بزیب زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم حماران تیز — چو آهو گه تاختن گرم خیز
ز هر بیشه کامد جهان ابکار — گزین کرده صد صد به پیشکار
ز هر پیشه کامد جهانگیر شاه — برافراخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه رومی راه کرد — باسکندریه گذرگاه کرد
سر پر جهانداری آنجا نهاد — بره روزکی چند بنشست شاد

تا این گنج خسرو بتخت کیسر / که برد از جهان تخت خود برسر
بقعر موی بیلی برافراختن / برو روشن آئینه ساختن

که از روی دریا بیک ماه را / نشان باز داد از سپید و سیاه
نشاند و نهاد اندران تاج و تخت / برو دیده بانان بیدار بخت

چو زآئینه بیند بپوشیده راز / بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاه کیان / روان شد بتختی پیروزه عیان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا و در وی ایستاد

وز آنجا برون شد بعزم درست / بقربان ایزد میان را ببست
چو بختی زمین زان طرف رو بگشت / ز پهلوی وادی برآمد بدشت

زمصرش تنی چند خشم یافته / ز بیداد و دور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک / بکن خانه پاک از ناپاک
بمصرش کسان است خویش را / برافگن زگیتی بد اندیش را

در آنجای پاکان یکی خانه هست / که با دوستان خدا در نشست
مطیعان آن خانه ارجمند / نه بینند زد جز که از دو گزند

طریق پرستش در او میکنند / پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراختست / کسی را بنا حق سر انداختست

همه در هراسیم زین دیو زاد / تو لی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان داوری / وز ایشان بر ایشان ستمکاری

ستمدیده را گشت فریادرس / چو فریاد آمد که فریاد رس
چو از قدسیان آن حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید

حصاری جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از شهر روم / بدان تا برو فتنه زان مرز و بوم

چو بیداد گر دشمن آگاه گشت / که آوازه داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او

باول شبیخون کرآورد شاه / بآن راه زد دیو بربست راه
چو بیداد گر بود خون ریختش / بدروازه مقدس آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان / ز بیداد او برگشاید امان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زو بست آن خانه پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود از آن جهان آسودگان / فرو شست از گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو باز داشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت
از او کار مقدس چو با ساز گشت / سوی ملک مغرب عنان تاب گشت

بافرنجه آورد زانجا سپاه / در افرنجه راند اندیشه کس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری / بدانش نمائی و دین پروری

کس از دانش و دین او سر نتافت / رهی دید روشن بدان ره شتافت
چو آموخت در هر کسی پند و داد / بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

برفتن گرایش دگر کرد کش / بعالم گشائی علم برکشید
به تعجیل میراند بر کوه و رود / کجا سبزه دید آمد آنجا فرود

چو در ماندگی گشت پرداخته / دگر باره شد عزم را ساخته
بشد از بیابان به دریا شتاب / برافگند کشتی بدریای آب

شد بر سر آب دریا نشست / بیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید بینند نهان / تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره کسی دید نی آدمی / برون رفت بینند می تا زمی
پس و پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز جنس دگر

در و هیچ ز ایشان نیاویختند / در و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز / نشیب زمین گاه گاهی فراز

بیابانی از ریگ خشک زرد / که خرطین اصفر بینگیخت گرد
بدان ریگ بوم از کسی تاخته / زمین برش آتش برانداخته

همانا که بر جای ترکیب خاک / ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو پایان آن دوره آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
محیط جهان موج هیبت نمود / ازان پیشتر جای رفتن نبود
حجاب معلق بدان آب را / بپوشید از دیدها تاب را
همادر فرو رفتن آفتاب / اشارت بچشمیست دریای آب
چو آبی بیک جا مهیا شود / شود سیل و آنگه بدریا شود
دران بحر کورا محیط است نام / معلق بود آب دریا مدام
بوقت تحیل آفتاب بلند / ز هر کار آن بحر پوشد پرند
چو تختی بود سر برآرد حجاب / که آید نورد زمین در حساب
چو آن چشمهٔ گرم را دیده شاه / نشستم او گرم در خوابگاه
چنین گفت دانا که آن آب گرم / لبسا دیدها را که برد آب شرم
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداده کسی دلپذیر
که دارند بیرون ازین جلوه گاه / کجا بیکند جلوه خورشید ماه
چو سیماب دید آب دریا سطبر / گره بسته هر قطره در وی چو ابر
شد از ره شناسان بپرسید راز / بسنجیدن کار و ترتیب ساز
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
وگر کاندرین آب سیماب فام / نهنگ اژدها هیبت قصه نام
سیاست چنان دارد آن جانور / که بینند چون بیندش یک نظر
بپهلوی این آب زین خانه دور / یکی قرصه بینی چو تابنده نور
فروزنده چون مهر قشنگ از زر / منی ورد و من کمتر و بیشتر
ازان خرمی جان مهد در زمان / همان چیدن و دادن جان همان
ز بیچار جان بود نشتر بسنگی / همین خنده اش لیک جان گزای
چنان بود کان سنگ گوینده گفت / تنی چند ازان حال بر سنگ سفت
همه ... باز ببینید چیست / کنند آنگه آن سنگ را باز جست
... گرد پا سنگ گرده بند / ازینا خبر بر و با پیچیده چند

چو یک مه دران بادیه تاختند / ازان شهر هم رخت پرداختند
بدان ژرف دریا شگفتی بماند / که یونانی او را اقیانوس خواند
فرو رفتن آفتاب از جهان / دران ژرف دریا بود نهان
فلک تا شبانروز را ز اوج دور / بدریا در افگندی از چشمه نور
همان چشمهٔ گرم گوراست جا / بدریا حواله کند رهنمای
مقید بود تا بود در مغاک / معلق شود چون شود گرد خاک
چو خورشید پوشد جمال از جهان / پس عطف آن آب گردد جهان
علم چون برآرد از اوج او / توان دیدنش در پس موج او
نه بالش چنین مینماید قیاس / وگر رهبری نیست پرده شناس
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست / همیدون نگهبان آن چشمه کیست
درین پرده بسیار جستند راز / نماند یکس هیچ سررشته باز
دهد هر کسی شرح آن نور پاک / یکی کرد مرکز یکی کرد خاک
سکندر بران ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد اندام شست
درآشی چنان کشتی آسان رفت / وگر رفت بی ره شناسان برفت
که کشتی درین آب چون افگنم / چگونه بنه زو برون افگنم
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
سیاه و ستمگاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
دهد جان دیگر نجنبد بجای / که باشند بر آن چنین رهنمای
بسی سنگ رنگین دران موجگاه / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
چو بیند در او دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
ولی هرچه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد دگر صد سهم
چو شه گفته این داستان شهریار / فرستاد و کرد آزمایش بکار
لقب بود شه تا سیوبان سخت / بران سنگ رنگی نشانند رخت
ازان سنگ چندانکه آید بدست / بیارند اینجا سیوبان مست
کنند آن سیوبان ازان سنگ ... / نمایند خود را دران سنگسار

بفرمان پذیری قبیلان راه
بجا آوردند فرمان شاه
شد و لشکر از بیم چندان هلاک
گذشتند چون باد ازان تیره خاک

بفرسوده تا ازان خاک زرد
شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجائی که بود آب گیر
برو بوم آنجا عمارت پذیر

بفرسوده سنگها ریختند
وزان سنگ بنیاد انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ
کز ایشان یکی باز نگشاد پیچ

بترکیب آن سنگها بند بند
برآورده پی در حصار بلند
گلی پرورده چو بادام مغز
همه یکدگر را برآورد نغز

گلی کرد گیرنده زان زرد خاک
برون بنا را پراندوده پاک
درون انیده و خالی گذاشت
که راز دران پرده پوشیده داشت

شنیدم چنان شد که آموزگار
که چون مدتی شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس از روی سنگ
پدید آمد آنگونه هفت رنگ

برون بنا مانده بر جای خویش
درونش کرا رهبر افراشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند
بدان خرقه بسیار جان باختند

هر آن راهرو را که آمد آنجا قرار
بدیدار آن حسنش آمد نیاز
طلب کرد پر پاره چون ره ندید
کمندی برانداخت بالا و دید

چو بر باره شد سنگ را دید زرد
چو آهن بازو و زرد جان بود
ز سنگی که در پیکرش خون بود
چو کوهی همه برزنی چون بود

شنیدم ز شاهان پاک آزادمرد
شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست
بر او قصه شد راز نالیش درست

چو شاه این بنا کرد از روی رفت
ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو پرسش راه دیگر بجو راه
ستوه آمد از رنج رفتن سپاه

ازان ره که دریای نیل آمدش
گذرگه بسوی رود نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود
که آن راه را دیده نادیده بود

شب و روز هر طرف آن وادیار
دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بران پشتگان و دریا بود سیل
همیشه چو آید سوی رود و سیل

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت
بیابان بسی دید آخر آنکه و دشت
پدید آمد از دامن یک خشک
بلندی کهی سبز با بوی مشک

که در کمر کوه از خاره سنگ
برآورده چون سبزه مینا برنگ
بدو همراه بر پشته پوینده راه
گذرگم شده بر ره چو بینده را

کشید عمودی ستابند زرد
ازان کوه مینا و شن آمد فرود
یکی پشته بر راه آن زود تند
که از رفتنش پا بپا بود کند

کسی کو بران پشته گاه بست
برانداختی جان بچنگال مست
زدی قهقهه چون برو تاختی
وزان سوی خود را درانداختی

بدو گر یکی رفتی و گر هزار
چو مرغان پریدی دران مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس
کز ایشان نیامد یکی باز پس

که هر کس که بر شد بران پشته رخت
تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
چنان چشم زین خیل بر تافتی
که چشم از خیالش اثر یافتی

سکندر چو ماندیدگان را بخواند
دو چاره جوئی بدین قصه راند
چنان را که دیدند فرزانگان
دران دشت با دیگران بیگانگان

که نتوان برین کوه تنها شدن
دو همراه باید یکی جا شدن
سکونت نمودن دران تاختن
بهر ره قدم فرسی ساختن

چو بر پشته رفتن گرفتن قرار
برانداختن آنچه باید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه
بیکباره رسیدن که آید شکوه

چو کردند از ایشان جهی سوی دشت
دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد درین داوری رهنما
که هر دو که هنرمند پاکیزه را

نویسنده باشد چه دانا چه مرد
همان جامه کاغذش زرد
بود خوب فرزندان مرد را
کزان ره دو در رنج و غم و درد را

چو سیل آورد سوی آن پشته گاه
بود و بود هم پست با او براه
ببالا شود مرد و فرزند تیز

گر او بازپس ناید از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زینکه وا ماند از بستگی / نویسد مثالی بآهستگی

فرود افکند سوی فرزند خویش / نبرد دل از مهر فرزند خویش
پدروار خاطر پسر جویدش / ز فردوس و دنیا سخن گویدش

بدهشت آورید آن شخصی شگرف / که مجموعه بود این چهار حرف
سوی کوه شد پیر با آن جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان

پس از نیم روز آن جوان دلیر / ز بالای آن بیشه آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ

به شه داد کاغذ فرو خواند شاه / نبشته چنین بود کای نیکخواه
بجان آمدم آنچنان کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس

رهی گفتی از موی باریک رست / بدو هر که آمد خود از دست رست
درین ره که جز شکل موئی نداشت / فرو آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر بیشه خار سنگ آمدم / ز بس تنگی راه تنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم پاره شد / جز آن زان خطرها کی آواره شد

درین سو ره بسته بید باغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / بر آورد آواز مرغان دل

هوای تر و تازه آراسته / چنان کاررویش خدا خواسته
هوا از لطافت چو روشن ضمیر / زمین از طراوت چو چشمه خیز

ازین سو همه زینت و زندگی / وز آن سو همه آز و افکندگی
وگر زین بیابان که ما آمدیم / ببین از کجا تا کجا آمدیم

بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
گر از دل و دیده کز چنین جا نغز / شدی پای خود در آن پای لغز

من اینک شدم شاه پدرود باد / شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند زان کوه پایه گذشت

نگفت آنچه برخواند با هیچکس / که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذرگه طلب کرد و برد دست راست

وز آن راه رفتن نیاسود هیچ / بسی کرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان گنج گنج

رسیدش بریگ اندرش ریگ پیش / تف آهنش از ریگ تفسیده بیش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکر کشی صف زده

ولیکن چو کردند آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر خصمت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جای او گنده پای او
بر آن ره زمین با بخی دو از ترجمه / بدانست یکایک بیابان همه

سخن را بر آهنگ او ساز داد / جوابی سزاوار شان باز داد
بر آنگونه می کرد ره را نورد / زمان و زمین را ز بر زیر کرد

ز اندوه فارغ در آن گشت بود / شب و روز شیرین بر آن دشت بود
در آن ره بود شکر گر هیچ کار / که چون باد بر کوه زد لها غبار

دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون تند باد / قدم در دگر دیولاخی نهاد

بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید / کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی چو کان زر یافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در آن دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد زو یافته تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه بار / همه بار یاقوت یاقوت بار
ز تاریخ زرین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج

ز بارش جواهر زمین کیمیا / زبرجد ده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ

زده بر وده آن زر انگیخته — ز هر قالبی صورتی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی — اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور یک حوضه ساخته — چو چیخ پاره سیم بگداخته
درو ماهیان کرده از زر تاب — نماینده تر زانکه ماهی در آب
ده خشتی برآورده قصری عظیم — یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر زرین خشت — گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار گردید پیرامنش — دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق — ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی دیده از زر ناب — درخشنده چون گنبد آفتاب
نیفتاده گردی بران زر خشک — بجز سوسن و عنبر و گرد مشک
درو رفت سالار فرهنگ و هوش — چو در گنبد آسمانها سرش
ستورانی از چرخ تابنده دید — که زو بوی کافور بر می دمید
نهاده بر فرش مینا سرشت — یکی لوح یاقوت از زر نبشت
نبشته بر درگاه خداوند زور — که رانی سوی این ستوران ستور
درین خمه خفته است شداد عام — کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی او تاختن — مکن قصد بر قمع بر انداختن
بکن سبز پوشی که پوشیده ایم — برسوائی کس نکوشیده ایم
نگهدار ناموس ما در نهفت — که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه — برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت — ز دیوار گنبد در آرد شکست
تفتش ز نمک سود موران کند — سرش خاک سم ستوران کند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش — ستونی کند از ستوران خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار — برو باد شان از هر سو چون غبار
که چون اندک شد او را پا و دست — بنقل ستوران که خواهد شکست
غبار پراگنده را در مغاک — رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که بادش چو اسکندر کرد — نشانی نه بینی جز این خاک زرد
تو نیز ای کشاینده قفل از — بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن از مرگ کازاده — که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست — سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشاده ست پیش تو دریای گنج — سپاه ترا پیش چندین سپنج
ازان خط که چون قطره آب خواند — بسا قطره آب از دیده راند
ببر گنج کان بر تو یاری مباد — ترا باد با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح بار ریخته — چو لوحی شد از شاخ آویخته
چو از چشم گرینده آشکار — بران خوان که کردی لختی نثار
برون رفت از آن گنجدان خیره دست — بآن گنج و گوهر نیالوده دست
دماغی که در منع تیغ آمدش — یکی میوه چیدن و رنج آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته — بعمری در از دست پرداخته
ازان گنجدان کان گنج درا گذشت — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود — ز رده دهی سیم ده پنج بود
دگر بار سر در بیابان نهاد — بهر بوم خود راهی کرد یاد
چو یک نیمه وز آن بیابان برید — گروهی و ده آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر — به پیغوله غارها جایگیر
بپرسید شان کاندرین ساده دشت — چه دارید ز افسانهای گذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد — که دارد درین دشت ماوا خبر
چنین باز دادند شه را جواب — که دورست ازین بادیه پر آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست — خورشهای ما صید صحرا ماست
درین دشت نخچیر بانی کنیم — بر سم دد ان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم — کنیم آنگه و جامه از سوی چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب — بود آب ما را آتش از آفتاب
برو ز رسیده آفتاب بلند — بود در آتش باد زین شهر بند

ز شبنم چو گرده هوا تیزتر / دم ما کند زان نسیم آب خورد
درین گنج ما را خزاین ساز نیست / وزین برتر انجام و آغاز نیست

همان نیز پرسیده دیگر گروه / که دارنده ما و درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید / که پرنده در وی نیارد پرید

بیابانیانند وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
بپرند چندان بیک روزه راه / که آن مرغ خیزد ز باد در دو ماه

از ایشان بجا گر یکی آید بدست / بپرسیم زو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید / بما بر چرا سرفشانی کنید

نماینده کاب از بنه بهر ماست / ز تری هوا نیست کو بهر ماست
ز شغل شما چون بیابیم سود / شما را پرستش چه باید نمود

دگر نیز پرسیم شان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتند بالا و پست / درین بادیه آب ناپدید است

بیابان درین بادیه کس ندید / همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت پس آن گروه / که بسیار گشتیم در دشت و کوه

دویدیم چون آهوان سال و ماه / بیابان و وادی نبردیم راه
نسازیم چون مار با هیچکس / خورشهای ما سوسمار است و بس

بیابانیانی دگر دیده ایم / وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکر قیرگون / نشانی دگر نیست با رهنمون

نشان داده اند از پی خویش دور / بدانجا که خورشید را نیست نور
که شهریست چون بیشهٔ مشک بید / درو آدمی پیکرانی سپید

نکوروی و خوش خلق و با خصال / ز پانصد یکی را فزون است سال
دگر نیز پانصد برآید دگر / نه بینی کسی را ز پیری اثر

برون از وطن گاه آن دلکشان / بما کس ندادست دیگر نشان
دگر نیز بیرون از آنجا کس است / بسی کوه سهمناک نادیده هست

درو نیست روینده از آب خورد / که گرماش گرم است و سرماش سرد
چو زو رستنی بر نیاید ز خاک / درو جانور چون نگردد هلاک

همین است رازی که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بدان خلق صاحب نیاز / ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز

درآموختشان رسم و آئین خویش / برافروختشان آتش دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست / سوی ربع مسکون نشان باز جست

چو گشتند آزاد آن اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو از کار خود ساز دریافتند / بره بردنش زود بشتافتند

از آن خاک چون شان بد آمد هجوم / نمودند راهش بآباد بوم
سکندر در آن دشت بیگاه گاه / دو ماه سپه میرفت بیراه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید / دگر بار شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار / بلادش گهی دید چون چشمه سار

فگندند ماهی بران چشمه رخت / برآسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر بار کشتی بسی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند

چو دریا بدیدند یک ماه بیش / بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شبی تب زده / به پیچید چون مار عقرب زده

ز بادی جنوبی برآمد نسیم / دل رهروان رست از اندوه و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار / که هم سایه خوش بود و هم چشمه سار

بمرهم رسیدند از آن خستگی / ز تن رنج شان شد به آهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی بده امشب مرا دلفریب

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بحد جنوب و دریافتن الماس

سماعی که چون دل بگوش آورد / ز بیهوشیم باز هوش آورد

سخن سنج این درج گوهر نگار / ز درج اینچنین کرد گوهر نثار

که شه چون ز مغرب برون برد رخت / بعرض جنوبی برافراخت تخت
هوائی جهاندیده سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی — ترنجی شد از آب این سبز جوی
نمودند منزل شناسان راه — که شه چون کند کوچ ازین بارگاه
در و مردمانی همه بت پرست — رها کرده فرمان یزدان ز دست
چو شب خون خورشید در جام کرد — دران منزل آن شب آرام کرد
جهان جوی بر بارگی بست رخت — ز فتراک او سر برآورد بخت
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ — جهان بین جهان دید و چون چراغ
چو شه در ده بت پرستان رسید — دهی دید و ده مهتر آنرا پدید
خمی هر کس از گل برانگیخته — ز گنجینه در روی غنچه ریخته
پس از سی چهل وز بیا بیشتر — بگنبد بدی از مرده گشته سر
نهادند آن کاخ خشک پیش — در و باز جستند احوال خویش
که امشب چه نیک و چه بد آید پدید — هم از روز فردا چه خواهد رسید
که فردا چنین باشد از گرم و سرد — چنین نقش او در جهان رهنورد
چو دانست فرمانده چاره ساز — که تعلیم دیو است زانگونه راز
بی صحبت نیکبخت رای درست — که تا دوستان گردد آن رای سست
بران قوم صاحب دلی گماشت — که داند دلی چند را پاس داشت
بفرخ رکابی و خرم دلی — برون راند از آن شاه یکمنزلی
ره پیچ پیچ تاریک و تنگ — همه راه پر خاره و خاره سنگ
پس و پیش آن کوه را دید شاه — ضرورت بد و کرد بایست راه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود — سم چارپایان ازان لنگ بود
بفرمود تا از تن گاو گور — بچرم اندر آرند سم ستور
همان تا بگذرها بر و بند پاک — ز سنگی که پوینده زد شد هلاک
ازان نان که بودند فراش راه — تنی چند رفتند نزدیک شاه
بنعل ستوران شد دریافتم — بتفتیش از لعل تر یافتم
بآن سنگ و شاه شمشیر تیز — نبرید شمشیر شد ریز ریز
چو شه دید کان سنگ را آس گرد — ز برندگی نامش الماس کرد

ازان کوه چون رخت پرداختند — سوی کوهپایه دگر تاختند
دهی دید آراسته چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت
اگر شاه شاهان ره پاه آورد — ازان گرمی بازار آن راه آورد
چو طاوس خورشید بگشاد بال — ز رانندگان شد لاجورد مثال
خرامنده میرفت بر پشت بور — بگور افگنی همچو بهرام گور
دهی چون بهشتی برافروخته — بهشتی صفت حلها دوخته
خدائی نه و ده خدائی بسی — نه در کشت زاری نه در وی کسی
جداگانه در روغنی هر خمی — فگنده تن نا مردمی مردمی
سری بود از مغز و از پی تهی — فرو مانده در خون همه فربهی
قصیبی ز دندان بران استخوان — شده بند بر آن کافر بادخوان
صدای برون آمدی زان شگفت — صدای که مانند باشد شگفت
گرفتند سان نقش او در خیال — چنین بود شان گردش ماه و سال
بفرمود تا گلها را بشکنند — خم روغن از خانها بر کنند
در آموخت شان رسم دین پروری — حساب خدائی و پیغمبری
چو شد کار آن کشور آراسته — روا رو شد از راه برخاسته
ره انجام را زیر زین رام کرد — چو انجم دران ره کم آرام کرد
پدیدار شد تیغ کوهی بلند — گذار بر شدن بود جانرا گزند
برون برد لشکر بآن تیغ کوه — ز تیغ آمده تیغ داران ستوه
چو شه دید کز سنگ پولاد سای — خراشیده میشد سم چارپای
نعلهای دگر پاسهای سطبر — به بندند بر پای پویان ببر
بفرمان شه راه میرفتند — گروهی به پولاد میکوفتند
یکی مشت سنگ آمد و دید پیش — که سم ستوران ازان گشت ریش
بسی کوفتیمش به پولاد سخت — نشد پاره فولاد شد لخت لخت
بهر چه بهری ساختندی جدا — باز زیر برخاست روی تراش
همه گفت با هر کس آن هر دری — که هست این گرانمایه سر گوهری

بدان تا پرنده‌ش شکاری کند ‌‌ ره خویش ز الماس خالی کند
نمودش بهر کس بیک جو سپرد ‌‌ که تا راه و اندیشه آن سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی ‌‌ میان بست هر کس بجستن بجوی
بسی بار جستند بالا و پست ‌‌ گر آن مایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه ‌‌ یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود ‌‌ که روشن تر از آب الماس بود
چو در رگ گوهر در آرد غبار ‌‌ نه دریای ماهی که دریای مار
ز ماران در و صد هزاران بجیب ‌‌ که در دست ماران چو گوهر فروش
گزان شد آن ره ز ماران برنج ‌‌ که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان اژدها گنجینه دشوار بود ‌‌ طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس تیز ‌‌ گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از ترس راه ‌‌ کسی ره نمی داد در قصد پناه
نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای ‌‌ بدان تا بدست آورد چاره‌ای
عقاب سیه بر کمرهای سنگ ‌‌ بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید ‌‌ عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار ‌‌ به بینندگان فربه‌ست این هزار
گلو باز برند یکپاره شان ‌‌ کنند آنکه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بینند زیر ‌‌ بران کان فشانند یکبار سیر
بفرما تا بهر آنکه قربان نکوست ‌‌ از آن گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند ‌‌ از آن گوشت لختی بینداختند
چو الماس چسپیده شد در کباب ‌‌ بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند ‌‌ در آن غار جز بار نگذاشتند
چو بردند خوردند بالای کوه ‌‌ پس هر عقابی روانه گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود ‌‌ بر شاه برد آنکه آزاده بود
شد الماس کانرا بهم گرد کرد ‌‌ یکی آبگون و دگر رنگ زرد
جز او کان الماس را کس ندید ‌‌ که او بود بر قفل کانها کلید
از آنجا سوی دشت آورد میل ‌‌ فرود آمد از کوه چون سیل
در آن پویه تعجیل بس ساختند ‌‌ رهی بی قلاوز در ساختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند ‌‌ بجای خوی از سینه خون بیختند
چو رفتند از آن راه یکماهه بیش ‌‌ سپه با دو پایان شد از کوه پیش
با آخر زمین روی بخت بلند ‌‌ سپه از گذرگاه رست شاه از گزند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ ‌‌ عمارت گهی دید جایی فراخ
در آن زرع گه کشت زاری شگرف ‌‌ نوازش گرفته ز باران برف
ز سبزی و تری و تابندگی ‌‌ برد جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم ‌‌ ز رنج ستوران بیگانه سم
ز خوبی و چالاکی آن پیکرش ‌‌ سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید ‌‌ نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گه می نهاد ‌‌ گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بنرمی بگفت ‌‌ که خو می کنی با خاک چون گنج جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز ‌‌ ز دهقان نیاید مگر کار نغز
بکاری تو شد بیل برداشتن ‌‌ ببر آنکه ده دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک ‌‌ نه فرخ بود هم تراز و خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم ‌‌ ز بیکار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گشادند آهسته را ‌‌ چرا آورد بر شرط خدمت بجای
چنین گفت کای افسر کامگار ‌‌ همه بوستان از تو آموزگار
چنان ده به هر پیشه در پیشه‌ای ‌‌ که در خلقتش تا بد اندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست ‌‌ بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باشد درشت ‌‌ چو نرمی نشیند شود کوژ پشت
تنم خو بدرشتی گرفتست چم ‌‌ هلاک رشتان بود جای زم
تن سخت کو نازنینی کند ‌‌ چو سستی بود کاهلی می کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش / شگفت آمد از گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار / که از ایشان ترا کیست پروردگار

که شد پاسدار تو در خفت و خیز / نیاهست کجا کرد بازار تیز
گرامی پرستی گراینده / نظر بر کدام ایزد افکنده

جوانمرد گفت ای بلندی گرا / به پیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو

برآرنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین

بدین چشم و ابروی آراسته / کزینسان بمن داد نا خواسته
بیکبارگی هرچه با من بود / که از هر یکی هست صد گونه سود

سپاسش برم واجبی سپاس / خوش آنکس که او باشد یزدان شناس
ترا کادمی هستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری

ترا دیده ام پیشتر زین بخواب / ز نو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کادمی آن خبر شد عیان / پی بستگی چون نه بندم میان

نگه کردم جهان چون توئی ناورید / جهان آفرین چون توئی نافرید
جهان را توئی مایه خرمی / ز بستگی تو دارد جهان محکمی

سکندر سران پاک پیغمبران / که بودش سر و سایه خسروان
شگفت بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان بر او کرد یاد

برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا کیش پیش توی
در آن مرزدان مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ

شتابنده آسوده شد با سپاه / سبک شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت خرگاه کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس

دگر بار شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بنزهتگه دیگر باز منزل رساند

سمرقندی

فروزنده شهری چو مینو بهشت / ز ریحانهای او چمن کار گشت
در و دشت گل و سبزه آب روان / عمارت گهی در خور خسروان

چو آتش خلیلی کنا گشته بود / زمینی به آبی در آغشته بود
چو پرسید کین بوم را نام چیست / سر سروران اینهمه بوم کیست

گشاد در کو آهن گداز کو / کجا در چنین ده کند ساز کو
یکی از بزرگان آن مرز و گاه / چنین گفت کای با زمین بوسگاه

کرا قصد این دل کشانید چه سود / حوالی بسی دارد از بهر دزد
در و هر چه کاری به هنگام خویش / یکی زو هزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد یابد گزند / نگردد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی در او ور کسی / ده آباد بودی در او ور بسی

بانصاف و داد ار دو اینخاک بر / تباهی پذیرد ز بیداد گر
چو از دخل او گر دادی انصاف کم / بسود دگر می بپوشد ستم

بیک جو که بیداد آرند میل / چو گندمش ابر دارد آب سیل
سبک منجنیق است بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او

چو خسرو چنین بخت کان خاک و آب / ز بیداد بیدادگر شد خراب
سکندر در عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندر آباد کرد

بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس ده هر مزد و بر جوی خویش
ز بهر کسی مال خود را نکاست / بتاراج شان کس نیارد نهاد

ور وره بیابد پدران دادگر / هزار آفرین بر جهان دادگر
مغنی مدارا ز غنا دست باز / که این کار ناساز ناید بساز

رسیدن سکندر از جنوب بحد مشرق بشهر کنگ بهشت که او را قندهار نامند

کسی را که این ساز یاری کند / طرب با دلش سازگاری کند

خوشا نزهت باغ در نو بهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده پر زیر شمشاد و بید
نشاط گل افکنده بر طرف جوی
چو خوشتر بدین فصل آواز رود
بسی ساز ابریشم از ساز او
از او بوسه و ز تو غزلهای تر
دلم باز طوطی نهاد آمده است
گیا خواره را گل ز گردن گذشت
بغیر خوری نرگس خوابناک
دگر بار بر مرز هندوستان
از آن راه چون بیخ ورخی نماست
بهاری در او دید چون نقش بهار
در آنجا بنا از زر پخته ساخته
ز گوهر بریشم اندرون دوخته
بغیر موده شده تا برآرند گرد
سخن گوی یکی لعبت از کنج کاخ
که شاه جهان داور دادگر
دگر کین هست از گفته راستان
جهاندار فرمود کان دلنواز
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ
دو مرغ آمدند از بیابان نخست
همه شهر مانده از ایشان شگفت
بزرگان که این مملکت داشتند
طمع بر دلی هر کسی کرد راه
بر آن رفته پیشا آن انجمن
درین کار آمده بر هیچ تو

خروس صراحی خون بید و بید
بر امشگری بلبل نغز گوی
وز آن آب گل کش گل آید فرود
و ریده بر ابریشم آواز او
یکی چون طبرزد یکی چون شکر
که هندوستانش بیاد آمده است
به نخجیر زن آمد از کوه و دشت
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گذر کرد چون باد بر بوستان
گر و پشت ماهی تپش یافته
پرستش گهی نام او قندهار
بر و خانه گنج پرداخته
چو روشن دو شمعی برافروخته
ز تمثال آن پیکر سال خورد
شد و شاه شد کرد ابرو فراخ
که از خاور او راست تا باختر
فریبنده دارد یکی استان
گشاید در درج یاقوت باز
که زرین خلست و فیروزه شاخ
گرفته دو گوهر بمنقار سخت
که چون شاید این مرغ کانرا گرفت
بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
که بر گوهر او را بود دستگاه
که از سهر بتخانه خویشتن
گرش آسمان بر نگیرد ز جا

بر رقص آمده آهوان یکسره
نسیم گل و ناله فاختـه
سرائیدن ترک با چشم تنگ
سخنهای سربسته با بانگ ساز
ببوسه غزلهای تر میدهی
چو گوهر ز سر با چمن کل کرد گرد
گل تر برون آمد از خار خشک
بقصد چنین شاه ایران و روم
از اینجا بمشرق علم بر فراخت
در آمد بآن شهر مینو سرشت
عروسان بت روی در روی او
سر و تاج آن پیکر دلربای
فروزنده صحن آن تازه باغ
ز زر و گوهر ش گشایند زود
بگیسو غبار از ره شاه رفت
بزر و بگوهر ندارد نیاز
اگر شاه فرمان دهد در سخن
دگر ره پری پیکری مشک خال
از آن پیش کاین بتخانه داشتند
نشستند بر گنبد این سرای
بدین چون درآمد زمانی دراز
ندیدند همتای او در جهان
پدید آمد اندر میان داوری
بتی ساختند از همه زر و رو
ز خورشید گیرد همه دیده نور

ز دشت آمد آواز آهو بره
چو یاران محرم بهم ساخته
فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
تو گویی وداو گوید از چنگ باز
طبرزد ستانی شکر میدهی
برآمیخت شنگرف با لاجورد
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
زویرانه آمد با آباد بوم
یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت
که ترکانش خوانند کنگر بهشت
پرستنده بت شده هر کسی
برآورده با طاق گنبد سرای
ز بس شبچراغ شب چون چراغ
که با بت زبان بود با خلق شود
بسی آفرین کرد با شاه گفت
که گیتی فروز است گردن فراز
فرو گویم این داستان کهن
گشاد از لب چشمه آب زلال
یکی گنبد نغز ویرانه داشت
ز فیروزی و فرخی چون هما
فکندند گوهر پدید نه باز
فرو چکید آب شان از دهان
خبر کردشان عاقبت یاوری
بجای دو چشم آن دو گوهر فروز
زمانی کند دیده خورشید دوز

چراغی که کوران بدو خرم اند
درو دوشنان یاد کمتر دهند

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد
بت بی زبان را شناسا کرد

چو دیدان پریرخ که دارای دهر
بر آن مهربانان بیاورد مهر

شد آن گنج آگنده را برگشاد
نگهداشت برخی و برخی بداد

بسی اند به شوره و سنگلاخ
گهی نیز لیس تنگ و گاهی فراخ

ز یزدان پرستی خبر داد شان
ز دین طوطیای نظر داد شان

چو خاقان خبر یافت از کار او
برآراست منزلی سزاوار او

دگر ره زمین بوس تازه کرد
شهنش رحمت بیش اندازه کرد

نشستند کشور کشایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پذیرفت خاقان از و دین او
درآموخت آیات و آیین او

سکندر بخاقان اشارت نمود
کزین مرحله کوچ سازیم زود

بدان تا چه آهنگ دریا کنیم
درو نیک و بد را تماشا کنیم

بشرطیکه باشی تو همراه من
برافروز از خود گذرگاه من

وزان چشمه شد بهر و در گفتگوی
که قاصد کند راه را جستجوی

چنان ره ازو تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان

بنه نیز چندانکه باز آیدش
بمقدار حاجت بکار آیدش

همان خان خاقان بخیل سترگی
جریده بهمراهی و رهبری

سپه نیز با او تنی ده هزار
خردمند و مردانه و مرد کار

بعرض جنوبی نمودند میل
شکار افگنان هر سوی خیل خیل

چو نزدیک آب کبود آمدند
بپایین دریا فرود آمدند

حکایت چنان رفت از آب ژرف
که دریا کناریست آنجا شگرف

بران ساحل آرام سازی کنند
نغز لها سرایند و بازی کنند

دران بحر بینی سر آیند و بس
که در هیچ بحری نگفته ست کس

چو از نافه صبح بو می برند
با آب سیه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یک دو میل
کنند لشکر از طرف دریا رحیل

مکن بیوه چندرا گرم داغ
شب بیوگان را مکن بی چراغ

نشستند بر پیکر آن نگار
که با داغ اسکندر است این نگار

یکی گنج پوشیده دادش نهان
گهر زو خیره شد چشم گوهرفشان

دگر ره زمینبوس روحانیان
در آورد سر با بیابانیان

بهر نقبه کادمی زاد دید
بر ایشان سخن گفت و زایشان شنید

ز هر کار مشرق زمین مرزمین
دگر ره در آمد باقصای چین

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

چو زرا منبرش این خم لاجورد
کبودی در آمد بدینار زرد

پس آنگه که شد روزگار دراز
همان عهد را تازه کردند باز

دگر روز چون مهره در مهره بست
فراخان هند و شد آتش پرست

بدو گفت کین چند جایست نرم
بدریا نشستن هوایست گرم

شگفتی که باشد بدریای ژرف
ببینیم نمودارهای شگرف

پذیرفت خاقان که دارم سپاس
که آیم سوی راه یاره شناس

به نیک اختری روز از بامداد
که شب وزر را تاج بر سر نهاد

تنی ده هزار از سپه برگزید
گزیده هر یکی شاه شهری نبید

دگر باقی ره از گنج و سپاه
یله کرد بگذشت از آن کوچگاه

باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باشد ز شمشیر و ترگ

علامت سوی مشرق انگیختند
همه ره ز مغز شکر ریختند

چهل روز زینگونه رفتند راه
شدند پهلو بآرام گاه

بران فرضه گاه انجمن ساختند
قلمها بر انجم برافراختند

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند از آن چشمه گاه

کسی کو بگوش آورد سازشان
شود بیهش از لطف آوازشان

همه شب بدین ساز در گنج کوه
طرب سکندر آن گرامی گروه

چو شب نافه مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت بی لشکری یک تنه

بر آن تا درخشنده گوهر بود در
اگر گوهر نبود دریا برآورده نور
دران لعبتان دید کز موج آب
بهلم درخشیده چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش
زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سرآینده هر یک بگردون سرود
سرودی نوائین تراز شده در

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش
بیکبار گرم شد چون بجوش آمدش
بران چشمه آبی از نخست گریست
دگر بار شد پایکین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن نیز هم
که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک تا چه شد حال ایشان بجست
دگر بار شد باز جائی نخست

چو دریا چنین بر فلک شد طراز
شنا از صدف دمی جهان بی نیاز
باستاد کشتی چنان گفت شاه
که کشتی درافکن در آن موج گاه

درین آب شوریده چندان هم است
که راز خدائی درین پرده هست
خطرناک کاری ز دانسته ام
شدن را در روز کم توانسته ام

اگر پرسی از عقل آموزگار
بکاری دهاند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت
درآورد کشتی بدریا درشت

نگهبان کشتی که بوده شگرف
درآورد کشتی بدریای ژرف
شد کاروان گشت کشتی گرای
فرو ماند خاقان چین پای بجای

نمودش که تا یم اندر فراز
نیابی که گردی تو زینجا باز
ندانم درین راه کم بود کی
هلاکم روانند آسوده کی

اگر بیم را خود شوم حق گذار
دگر زانکه دانی تو ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد
کسی را که بگذشت بیدر و درد

درافکند کشتی بدریای چین
که دریست دریا کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده
بپرداخته بود اختیار آمده

ز چندان حکیمان عیسی نفس
بلیناس فرزانه را بود و بس
شتو رفت آمد ز دریا کنار
بدریای مطلق درافکند بار

جهان در جهان فند بنشسته
جهان سیه داش ما هر دو هست
چو یک پاس چند کشتی دوان شد آب
پدید آمد آن سیل دریا شتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود
نیاز آمدن بازگشتن نه بود
ز انواع شناسان آب آشنا
هراسیده گشتند ازان رنج جای

ز ره نامه چون باز بستند راز
شو بار بس کشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
درفشنده مانند یکپاره نور

گرفتند ره را چو در آنجا قرار
ز سیل محیطی بهم تر سگار
ز هر آن کشتی یکی کاروان
چنین گفت با شاه بسیار دان

اگر ره هم از قمری بشکست
بره نا نهاد در سپس بشکست
ولیکن کسی پا بپاین رفت جای
بسوی محیطست جنبش گرای

اگر شد پس ز خشت از آنسو نیم
ازین سو شنل و دگر پندیم
سکندر چو زین حال آگاه گشت
کزین سیل که پیش تو جان نکند

طلسمی بفرمود پرداختن
اشارت کنان هر سیلش فراز
کزین بیشتر خلق را راه نیست
ازان سو ز دریا کس آگاه نیست

چو دیدن شنان طلسمی سنجیدند
زر سرکس جزیره بر انگشت شد
هر آن کشتی کاندر آنجا شتافت
طلسمش نماید اشارت با آب

که زین سو بیا دیگر رو برکنند
ره آدمی تا بدانجا بسیست
بتعلیم او کاروانان راز
دگر باره ز آن راه گشتند باز

چو خضر و طلسمی زرا نگونسار شد
درین تعبیه از یزدان شناس
بفرزانه گفت این همه رنج برد
طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمی مهیا کند
مرا بین که چون خضر دریا کند
از ایشان کشتی کش چاره ساز
جهانجوی زان سیل گشته باز

ز دریا چو ره بر نیکد اشتند
غلط بود شنل خضر و افراشتند
پدید آید از دور کوهی بلند
بگرداب در کنج آن کوه بند

دران بند اگر کشتی تاختی
درو سالها دائره ساختی
برون ناید تا کشتی خراب
ز بستی کسی زنده زان بند آب

چو استاد کشتی بآن خط رسید	بپرگار کشتی خط اندر کشید
ببالای آن کوه استاد	به پیوند فرزانه یکسر دیاد
خبر داد شه را شناسای کار	ازان ژرف دریا نیاسای کار
خردمند خواننده را کام شیر	که چون کام شیرست بر [illegible]
به بیماری اندر تب آمد پدید	ز رخ ریش ما آبله بر دمید
کنون در خطرهای جان آمدیم	ز باران سوی ناودان آمدیم
بتقصیر میکرد و این راه باز	وزینجا بچین هست راهی دراز
مثل زد سکندر بران کوهسار	که ویری درست اندوه دار
گران رای فیروزه یاری نه	ز کشتی به رستگاری رهد
اگر ساز دادی شهنشه درنگ	طلسمی برون آرم از روی سنگ
کسی کو دران گنبد آرد قرار	بران طبل زخمی زند استوار
غریب آمد این شعبده شاه را	که فرزانه چون سازد آن کار را
ز بایستنیهای او هرچه خواست	همه آلت کار او کرد راست
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ	پذیرای آواز افسون و رنگ
بشه گفت چون گنبد افراختم	طلسمی و طبلی چنین ساختم
شه آن کاروان را که کشتی براند	بفرمود تا کشتی آنجا رساند
شه آمد سوی گنبد سنگ بست	بطبل آزمائی دوائی بجست
برون جست کشتی ز گرداب تنگ	درانجای گردش نماندش درنگ
ز شادی بفرزانهٔ چاره‌سنج	بسی تحفه داد از جواهر و گنج
که آن کام شیر از چه بایست	سخن چون ز قبولی بود شکست
ز دانا بپرسید این راز را	ازان طبل سیلی کن آواز را
که چون کشتی افتد دران تنگ کوه	یکی ماهی آید سطبر و شکوه
بدان تا چو کشتی بد روز هم	بلا دیدگان را کند در شکم
هراسان شود زان آواز تیز	شود ژرف دریا نیاید گریز
بدین فن رهد کشتی از تنگنا	نداند دگر راز را خیره ماند

فرو بردش پایین کوه	برو رخت باد و بدولت گره
جهاندار گفتش چه دریا بقی	که ره زان جهان پاک کن تا گهی
که هر کشتی کو بدانجا رسید	ازین بندگر رستگاری نیافت
ز بس بود ما را خطرهای آب	قضای دگر گرد بر با شتاب
اگر راه پیشین خطرناک بود	که از رفتن آینده را باک نیست
همان چاره باشد کزین تنگ کوه	بخشکی برون جان بر دامن گرفته
ز دریاره ستایش دو و درد	که در روی پیش چاره است
ز فرزانه کاروان بار جست	که رانی درانشه داری دراز
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه	کند رهنمونی مرا سوی راه
که منجم کند زین دهانگیر بیش	یکی طبل در گردن آویزیش
برانی رسد کشتی از بندگاه	بآئین پیشین درافتد بره
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت	بجا آورد آن کار از نهفت
باستاد کاری خداوند هوش	دران کار سخت شد سخت کوش
طلسمی درو می‌انگیخته	نگردون درش طبل آویخته
دراندازکشتی بآن بند آب	بزن طبل تا چون نماید شتاب
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد	ز دو لب انگشت چون آب باد
ز طبل و بانگی ز طبل رحیل	برآمد چو بانگ پر جبرئیل
شه از مهر آن کار سرد و خسته	چو مهر بهاری شد افروخته
دگرگونه در دفتر آرد دبیر	نبرد نامه ره شناسایی
ز رنگ سحر چون هست بیرون	بما نا که مشکل نباشد
خبر داد دانای هیئت شناس	بانداز آنکه بود [illegible]
زند دایره گرد کشتی در آب	بسی اوکنند [illegible]
چو آن طبل و یکی گرگنبه	بماهی رساند بانگ آواز
روان گرد آب بر روی پال فر	کند میل کشتی بدنبال او
شه از بازی آن طلسم شکرف	گراینده شد [illegible]

بران کوه دیگر بود وحش تنگ — شود فرصه گشت بالای سنگ
بدان فرصه بی آنکه اندیشه کرد — رسن بازی هندوان پیشه کرد
چنان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بآب آوری
بسی تب نه ده قرص کافور خورد — نخورده شد آن تب چو کافور سرد
شتابنده ملاح گستاخ چنگ — بکشتی درآمد چو جوشان نهنگ
برافروخت و راز کشتی بساز — بدان ره که بود آمده گشت باز
خلایق ز کشتی برون آمدند — ز شادی چه گویم که چون آمدند
چو آسوده بر خاک آن دشت پاک — غم و ترس برد از دل سهمناک
چو خاقان ازین حالت آگاه شد — خرامان و خندان سوی شاه شد
شه او را دلنواز پیش در برگرفت — سخنهای پیشینه از سر گرفت
وزان راه گم کردن آن گروه — گرفتار کردن بآن بند کوه
چو این قصه بشنید خاقان چین — بر اقبال شه تازه کرد آفرین
جهان را درین آمدن راز بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
خیالی که در پرده شد روی پوش — نه بیند در و جز خداوند هوش
جهان از تو داند گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
قلاوز بر داشت آهنگ خویش — شد از پای محمل کشان راه پیش
ز نیزه و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان برآورد خویش — سپه را ز مال خودش داد بیش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت — عمارت پدید آمد از آب و کشت
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست — بره نامه نام این شهر چیست
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز — دگر چیز را نیست بازار تیز
غریبان گریزند زین جایگاه — که وحشت کند روز ایشان سیاه
چو خورشید سر بر زند زین طاق — برآید ز دریا طراقا طراق
بزیر زمین دخمه دارند بست — که طفلان دران دخمه تندرست

چو هندوی شب از رواق کبود — رسن بست بر فرصه هفت رود
درین غم که بر طبل کشتی گرای — که زخمی زند کو نماند بجای
بسی کوکنند از دو چشم ساز — بداروی چشمش نیاید نیاز
دو تا کردن از مهر در کمان — بسا زنده باشد بسا آرسان
شکنجه گشاد از ره بادبان — ستون را قوی کرد اندر جهان
روان کرد کشتی بآب سیاه — بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت — گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز نیکی دران بس نکویی یاد کرد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند — بسی گنج در پای خسرو فشاند
ازان میلکه دان خطر ساختن — طلسمی بدان کوه پرداختن
وزان بر سر کوه بگریختن — رهاننده طبلی برانگیختن
که با شاه شاهان فلک یاد کرد — دل و جان خاقان بدو شاد کرد
ز هر نیک و هر بد که آید بدست — مرادی در و در پوشیده هست
گر اینجا نپرداختی شهریار — ز دست که برخاستی این شمار
چو اسکندر آسوده شد یک هفته — بیامد بیاد آن چنان رفته
بره آسفر خاست از کوه پیگاه — سر آهنگ لشکر درآمد براه
ز رنگین علمهای گوهر نگار — همه روی صحرا شده نوبهار
درآمد بهین شاه گیتی نورد — ز گیتی بگردون برآورد گرد
بیابان جوشنده بگرفت پیش — که جوشنده بید از آتش مغز خویش
یکی شهر کافور گون رخ نمود — که گفتی نه از گل ز کافور بود
نشان جست داننده از کار شهر — که شهریست این از جهان نیک بهر
کسی را بود پادشاهی درو — که بیند قدر الهی درو
نگیرند آتش نجوید قرار — ز هولی که باشد بدریا کنار
چنان کز چنان نعره هولناک — بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان ازین حال دارند گوش — دگر نی نه دل جای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست تدبیر کار
ازان جنبش کافغان آرد خروش / برآید ز لشکر که آواز گوش
بدانگونه تا روز گردد بلند / ز طبل و دهل بر نیارند بند
چو بانگست کافغان و هیاهو را / سبب چیست آن بانگ و غوغای را
چو بیرون رود آب از آفتاب / ز گرمی مطبق شود موج آب
ز تندی چو تندر شود آنزمان / که تندی همانست تندر همان
چو خورشید جوشان کند آب را / ز خود بر کشد جوش سیماب را
چو سیماب در پستی افتد ز اوج / برآید چنان بانگها از موج
فرود آمد آسایش آغاز کرد / دران مرحله برگ و ساز کرد
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند گر نوش و گر زهر بود
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکر شکن
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیها جز آن نیز چند
بیابانیان را بنا شد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
ز شه دین پذیرفت و کرد بس سپاس / که زان گرمی گشت یزدان شناس
چو سیفور شب قرمزی در نوشت / درافتاد ناگه ازین بام طشت
چو ریحان صبح از جهان بر دمید / سر آهنگ فریاد دریا رسید
شه از هول آن بانگ شد در شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
بدینگونه تا سر برآورد چاشت / تبیره جهان را پرآشوب داشت
ندیدند جز طبل گاه نفیر / چو سر طبل دجال برنا و پیر
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت زانجا شه نیمروز
گزین طبلهای شجاعت نمای / چه باشد که طبلی دهد ما بجای
دران شهر زانگونه رسم اوفتاد / که در جنبش آید دهل بامداد
بماهی کم و بیشتر زان زمین / درآمد بآبادی ملک چین

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد بامدادان پگاه
تبیره زنان طبل بازی کنند / ببانگ دهل نغمه سازی کنند
بدان تا ز دریا که آید خروش / نیوشنده را مغز ناید بجوش
بشد گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
بس آوازها خیزد از موج بر / که افتند چون کوه بر یکدگر
دگرگونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد دران آب جای
دگر بار چون آن افق بگذرد / بجنباند آنرا که بالا برد
جهان شهریان کارفرمای بحر / درآورد لشکر بنزدیک شهر
مقیمان آن بقعه چون آگه شدند / بکالا خریدن بره شدند
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی بست میکرد سرمایه شان
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خورشها دران نزل اندازه بیش
خود آمد بخدمت بعذر خواست / که نامد زبان نزل را او تو راست
برو کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / روان کرد با خلعت و خورش
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
مگر طشت سیم و شبه کافتاده / بوقت سحر که صلا داده بود
نفیر و نوا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فروکوفتند
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد انگاشتند
همه شهریان گرد آن طبل تیز / دل آشفته گشتند چون رستخیز
شگفت آمد آواز آن سازشان / که می بود غالب بر آوازشان
همه مرد و زن روی در بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
مگر چون خروشان شود بحر زاد / شود بانگ دریا بآواز او
شه آن رسم را نیز بر جای هشت / که هر صبحدم با دهل در نشست
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگر بار دستان نیافت

برآسود یکماه زان خستگی / بپیچیده ره بار بر بستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز سازگان هیچ بیچاره نیست
دماغ مرا کز غم آید بجوش / باهنگ تیزی تار کن حلقه پوش

رسیدن سکندر از حد مغرب بحد شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
بتفشهای تموزی از دست برد / ز روی هوا چرک بسترد
گیا دانه بگشاد و بگسست برگ / بلالستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
ز هامون شد و کوه شد عندلیب / بگریه همی گفت چیزی غریب
بکوشش جهان از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز میرفت و چندین درنگ / بجنبید انگشتی تیغ غازی بجنگ
چو شیران دریده از سر دست و ور / گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام باحور گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین چون اجیز کرد / در خواب را تنگ دلگیر کرد
رها کرد خاقان چنین انجمای / دگر بار سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / در آنجا سپه در بیابان کشید
بزد کوفت بر کوس و لشکر دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان یک روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید / جهان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان چو از رخنه دور / در و ریگ رخشنده مانند نور
بشد گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقرهٔ تابناک
بماند از بر و از زبر او گنج / بپیچد که محمل کش آید به پیچ
بباشد نگر ور نه از عشق سیم / گران بار گردند و پایند بیم
همه پارشه بود از ره آب / بدان نقره مانند اشتر شتاب
ولیکن گر از رود ریگش گذر کرد / ازو اشتری چند را باز کرد
دران راه میرفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرد خیز
یکی هفته بنشست بر جای گرد / که از نقره بود آن زمین لاجورد
بگفتی که شد آب با خاکش نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز بایست خورد
ز سود آره کاب او درد بود / نه سود آن سیم هر خورده بود
یکجا چشمه بود مانند نوش / در آن آب سیماب را بود جوش
چو شوریدهش بودی نه آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود سیماب زیر
چو سوزش در آب افزون پیش و پس / نخوردندی آن آب را هیچکس
گر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در روزگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / در آن آب و آتش بجای آورند
چنان کشتند آب را آبگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدینگونه یک ماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مغرش سیم سود / بجایی که آثار انسان نبود
نهادند بر خاک خاره پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
پدید آمد از آنگاهی از دور / چنان کز شب تیره تابنده نور
برافراخته طاقی از گنج کوه / که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاق فیروزه رنگ / کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران / مسلمان فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان زر و قیاس / بر احوال خود گشته یزدان شناس
چو دیدند سیمای اسکندری / پذیرا شدندش به پیغمبری
ز تعلیم او دانش آراستند / در دانش و داد ور خواستند
سکندر در دانش از بر گشاد / بر ایشان در دین و دانش گشاد

چو دید آن شه‌ی چنان چاره‌ساز ⁂ بیچاره گر سر برگشاد از نیاز
گرفتند شقت کز پای او دستگیر ⁂ بر این بی‌پروردستان فرمان پذیر
پس این کوه در سینهٔ سنگلاخ ⁂ یکی دست بینی چه دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام ⁂ چو ما آدمی زاده و دیو فام
چو شیران آهن دل الماس چنگ ⁂ چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان ⁂ نه بینی نشانی بجز روی شان
بدستی ببالا جهانی نخورد ⁂ کسی از اندیشه گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده ⁂ بخون از بخیزند دندان زده
بگیرند هنگام تگ باد را ⁂ بناخن خراشند پولاد را
همه در خرام خورش ناسپاس ⁂ نه بینی در ایشان کس ایزدشناس
ز هر طعمه کان بود جستنی ⁂ طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچ کار ⁂ نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیا هست آنجا زمین خیز شان ⁂ چو بلبل به بد دانهٔ تیز شان
از آن هر شبانروز هشتی خورند ⁂ همانجا بخسپند و در نگذرند
جز آن گر دهی‌شان بخرمن گیاه ⁂ چو آتش بسبزی بیابند راه
چو بر آفتاب افگند ماه حرم ⁂ بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم ⁂ بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد [illegible] ماه ناکاسته ⁂ شره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال ابر سیاه ⁂ ستمگاره ماری در آنجایگاه
بماندازه آنکه در دشت و کوه ⁂ از او سیر گردند چندین گروه
ز سرمستی خوردن اژدها ⁂ کنند آب و دانه یکی مه رها
بامید آن کوه دریا ستیز ⁂ که اندازد آن ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر بگوش آورند ⁂ زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست چیزی دگر ⁂ نباشند بیمار جز روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه ⁂ خورندش همه ایشان در آن دشت و کوه
نه مردار ماند در آن خاک و عور ⁂ نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یک هنر نیست کان بیخ و خاک ⁂ ز مردار و دست و ز مرده پاک
بهر مدتی آرند ما شتاب ⁂ کنند آشیانهای ما را خراب
ز ناگوسپندان اجازت برند ⁂ خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگان چنان کم گریزد گله ⁂ کزان گرگساران بیک مشغله
چو در بازگشتن ستیز آورند ⁂ بکوشند و در ما گریز آورند
گریزیم زایشان بهر کوه سخت ⁂ بکردار پرندگان بر درخت
ندارند پایی چنان آن گروه ⁂ که ما را در آرند از تیغ کوه
بدفع چنان سخت بیچاره‌ایم ⁂ تو اینها بود گر کنی چاره‌ای
چو بشنید شه ظلم یاجوج را ⁂ که پیل افگند هر یکی عوج را
نه آنگونه سد زپولاد بست ⁂ که تا رستخیزش نباشد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری ⁂ که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت ⁂ که بسیار کس جست آن را نیافت
دگربار در کار عالم روی ⁂ روان شد سراپردهٔ خسروی
به اقبال چون شد ز دشت گذشت ⁂ تبابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی ⁂ که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با ره بسیچان خویش ⁂ ره آورد چشم از ره آورد خویش
دگرگونه دید آن زمین از سرشت ⁂ هم آبش وافی بد و هم کارکشت
همه راه پر باغ و دیواری ⁂ گله بر گله کس نگهداری
ز لشکر یکی دست برزد فراخ ⁂ کز آن میوه تر نشاید ز شاخ
بپیچیده یکی میوه تر نبود ⁂ ز خشکی تنش چون کمان گشته کوز
سوار دگر گوسفندی گرفت ⁂ تنش کرد [illegible] از آن کار شد در شگفت
[illegible] ⁂ [illegible]

پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ / بدید اندرش نی آهن چوب و سنگ

در آن شهر شد باتنی چند پیر / همه غایت اندیش و بحر ضمیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل ازانجمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بعجز و نیاز
فرود آمد و دیدنش از ره کاخ / بجایی چو بیندی همی جا فراخ

بسی خوان نعمت برآراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی شهریاران مهمان نواز

چو رفت شه نزل ایشان بهر / بایشان بخورد و چهرالش برافروخت چهر
بپرسید شاه از کانجمن اسپر / چرا نیست خود در اندرین پاس

بدین ایمنی چون شه دید ازگزند / که بر در ندارد کس از قفل بند
همان باغبان نیست بر باغ سر / زرمه نیز چوپان ندارد بپاس

شبانی نه صد هزاران گله / همه گرد بر گرد صحرا یله
چنین است اینها حفاظی بر چیست / حفاظ شما را تو لا که کیست

بزرگان آن شهر پروردگار / دعا تازه کردند بر شهریار
از آنکس که بر قدرت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر باد

خدا یار و در کارها یاورست / بمهر سکندر نام نام آورست
چه پرسید از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود

چنان فوران حقیقت که با این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان درین پروریم / بمرزی از راستی نگذریم

نداریم در پرده کز بیچ / بجز راست بازی نداریم هیچ
در بهتری بر جهان بسته ایم / ز هر دو نبا به برین راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب بازگو نه نبینیم خواب
نه پرسیم چیزی کزو سود نیست / که یزدان بدان کار خشنود نیست

پذیریم اگر هر چه آن خدائی کند / خصومت خدا آزمائی بود
نکوشیم با کردهٔ کردگار / پرستیده را با خصومت چکار

چو ما جمله دیدار یاری کنیم / چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / دران رخنه یار افشانی رسد

مرادیش اگر هست خویش کام / بسر پا رسا خود کنیمش تمام
ندارد زما کس مال بیش / همه راست قلبیم و حال خویش

شماریم خود را همه همسران / ببخشیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هر کس هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ماند زدیم چیز / زما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه ها قفل و بند / نگهبان نه باگاو و نه گوسفند

نگیریم کالای کس از زور / نگیرند ما نیز کس پای مور
خدا کرد خوردان ما را نیرنگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ ریشش یا دم زند / هلاکش دران حال ره هم زنند
گر از گشت باکس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه

نکاریم دانه که گشت کار / سپاریم گشته به پروردگار
نکاریم بر کردگار دس وجو / مگر بعد ششمه که باشد درو

ببازانچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم

نه اسباب ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم

از ان ما کسی را رسد داوری / کنیمش بشو مصلحت یاوری
نباشیم کس را نه بدر نمون / نه جوییم فتنه نه ریزیم خون

نخواری یکی گر غم خوریم / بشادی همه یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار

نداریم خود و خود از سنگ تیغ / نداریم جز سنگی از سنگ تیغ
دو و دام زنهار ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آنچه درخورد بود
دگر هر که باشیم ازان بی‌نیاز
خوریم آنقدر ما بیاندازه نیز
چو هر دو کسی دل نداریم تنگ
تجسس نداریم کز ما کسی گم کرد
به هر چه آفریننده کرد است آن
چو از سیرت ما دگرگون شود
کزان خوبتر قصه نشنیده بود
نخواهیم دیگر در جهان تاختن
همانا که پیش نبایز از آن چاهی
اگر سیرت این است ما هرچه ایم
نگر سیر کردیم ز خوبی دوان
بگنجی درو از کوه بنشستمی
چو دید آنچنان پرده‌ای دین پرورے
ازان مملکت شاد دل بازگشت
به هر کوه و بیشه به هر شاخ و بیخ
مغنی بیاران دم جانفزا
چو میوه رسیده بود شاخ را
ز بس میوه باغ آراسته
ز شادی لب بسته خندان شود
رخ سرخ سیب اندر آرد بفنج
پر از نار پستان شد کوه کاخ
ز … خاک بادام دست
در … نگر شو …
کدو برکشیده …

ز دزدان در آیند بیدست و زور
نداریم شان از در دشت پاس
که چندان و دیگر نه ایم خورد …
از زیان آن …
فضا … برنداریم کین …
نگوییم کمان چون … آن …
ز … کار ما از … بیرون شود
ندیدیم … زان و دیده بود
به هر صید که داغی انداختن
جهانست از …
دگر هر دم آیینه با خود کلام
در آموزم آیین این بخردان
بانیه در … میان نشستمی
نگر … از یاد …
روان کرد لشکر چو دریا بدشت
پراگنده لشکر چو مور و ملخ
کلیدی که شد گنج گوهر گشای

از آنجا چون در کار آوریم
نه بسیار خواریم چون گاو و خر
ز مادر جوانی نمیرد کسے
بپرسش نگوییم چیزی نهفت
به هر سال که ما را رسد خوب و زشت
کسی گیرد از خلق با ما قرار
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
بدل گفت از این رازهای شگفت
سراسر پیر شد از هر چه انگیختم
… فرشست عالم …
فرستادن … و دشت
گر این قوم را پیش ازین دیدمی
از این رسم … آیین منا
چو در حق خود دید شان حق‌شناس
ز رنگین علمها و دیبای روم
به هر جا که او تاختی بارگی
درین … کلید آور

به مقدار حاجت بکار آوریم
نه لب بسته داریم از خشک و تر
نگر پیر کو عمر دارد بسے
که در پیش ویش بیاریم گفت
سر خود نتابیم ازان سرنوشت
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
فرو ماند سرگشته بر جایگاه
اگر زیرکی پند باید گرفت
حسابی کزین مردم آموختیم
که … عالم شد ندین گروه
بدان بود تا باید اینجا گذشت
نگرد جهان بر نگردیدمی
جز این دین بیهوده دین منا
درود و درم داد شان بیقیاس
وشی پیش گشته …
… سبی راز بیچارگی
از … گوهر پدید آورے
که … فرامش کند کاخ را
زمین … گرد و … خواسته

بازگشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه

رطب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشی سر بر آورد ترنج
ز بس بار کالوده بستان شاخ
ز سر کنده بادام را مغز پوست
که عناب و فندق بر انداخته
نگار … گسسته سر … درا

شود چهره نار افروخته
… ز … گرد دست
… به هر شاخ انجیر دار
لب لعل عناب شکر شکن
ز مستی انگور … کلاه
سبدهای انگور پر بارها

چو تاجی … لعلها دوخته
همه سیب و نارنج … بست
در آویخته مرغ انجیرخوار
زده بوسه بر فندقی دهن
بر انگشت پیچیده زلف سیاه
ز روی سبد … آویخته

شده خوشه پالوده سر تا قدم / ز چرخ چست سبزه شده چو خم
درین فصل کافاق پر شور بود / سکندر ز سوز جهان دور بود
بسی خلق را از سر صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
جهان را به آمد شدن هر که هست / دو لختی دری داد و لختی شکست
چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین شهر سوی گشتن بکوش
سکندر چو بر خط نگار و دبیر / بدو پنج حرف این سخن یادگیر
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه خویشتن راه کن
خبر رسید و گوشی بر آواز داشت / ازان خوش که اعنان باز داشت
ز خشکی تری و دریا و دشت / بسی راه و ویرانه را در نوشت
وز انجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
بسستی درآمد تنگ بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
گمان برد کاین گزاینده خورد / درون زهر زهر اندر او کار کرد
دو اسپه فرستاد قاصد بپیش / بیونان زمین سوی ملک خویش
همان زیرکان اکه کاراگهند / بیاورد اگر صد و گر پنجه اند
ندید آنچه زو رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
هم از ره درآمد بر شهریار / برون دید کان زور بود اختیار
پس انگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
نظر سود زانجا که در خورد بود / دوایی که آزرده آن درد بود
جهانجوی را کار ازان در گذشت / که بخشش براحت کند بازگشت
جهان چو زرش داد و در و گنج خاص / خلاصی کز خاک یابد خلاص
شکر خنده شمعی که جان پیش خواست / چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو / نه بر ماند بر تو بهاری تذرو
سکندر که بر تخت شه زین نهاد / ز بالنگی سر ببالین نهاد
چو در برآمد آواز مرغان بگوش
چو باد خزانی در آمد ز دشت

لب خم برآورد جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
چو پیمانه عمرش آمد بسر / بدو شیر هم تنگ شد رهگذر
ازین سرو شش پهلو شش شاخ / که بالاش تنگست و پهلو فراخ
رساندی یمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین بازگرد
پس آنجا که بر کوه و دریا زد رخت / زدی پنج نوبت بدین پنج تخت
مگر جان بیونان برد زین بار / شنونده مست شد هوشیار
بشایسته آن راز معلوم کرد / وز انجا گرایش سوی روم کرد
بکرمان رسید از کنار جهان / بکرمان در آمد چو کرمانیان
چو آمد ز بابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بکوشید کاو سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
نهیب تو هم تنش را گداخت / نشد کار گر هیچ علاجی که ساخت
که بشتاب تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی دمی روی من
چو قاصد به دستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بآن مرز و بوم
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
چو اندازه نبض و پیدا نجست / نشان از دلیلی دگر باز جست
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا کی کند چون در آید ممات
ازان بارگه خانه اصل برد / ودیعت بخواهندگان بسپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن / در آمد ببرگ عدم ساختن
بر آمد یکی باد زرد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلها بابوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
مغنی تو کی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
ازان مرغ بیجان برآور خروش

ازان باد بر باد شد رخت باغ — فرو مرد بر دوست گلها چراغ
ز راندود شد سبزه جویبار — ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان شاخ آتش افروختند — ورقهای رنگین برو سوختند
به بازار دهقان در آمد شکست — نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان — که رفتی به سوی برکه خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب — در افکنده دیوار و گشته خراب

بجای می لعل ساقی و نوش ناز — دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را — خس و خار بر گذرگاه پوینده را

تماشاگران باغ نگذاشتند — مغان از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سیاست آفتاب — چو سوهان پر از چین شد روی آب

تهی ماند باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل آواز نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها — نوای و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ ریزان سخت — فرو ریخت هم برگ کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی — شد از رنج بر وی سلامت تهی

دم سرد شه با دم سرد بود — جهانگیر را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید — توانا بنا هم به سستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال — که جولان دهی رهوا ماه و سال
چو پژمرده لاله بفتاد سرو — بچنگال شاهین تهی شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند — ز هر گونه شربت بر آمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد یکی عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود — چو مدت نماند مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند باز — نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن رنج تنگ — که پوینده نامد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آید از رنج و درد — بهانه در آرد زمانه به مرد
چنان افسرد روزگارش گلو — که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سگالش پسی شد و زان رنج و تاب — بیفتاد زان جمله رای صواب
چراغی که مرگش کند دردمند — هم از روغن خویش باید گزند

هر آن میوه کو بود دردناک — هم از جنبش خود در افتد به خاک
بخشکی گرا و چاره جان کند — چو درمان نبیند چه درمان کند

شناسنده حرف بر تخت بند — حساب فلک راند بر تخت چند
ز رخ طالع اصل زی نو بیافت — نظرهای سعد از برش در نیافت

ندید از مداوای هیچ اختری — در آزرم علاج یاری گری
چو دید اختران را دل اندر گرا — هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت — نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شد از باد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد این دمنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچ گاه — به نخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت — بآسایشم داشت در کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم تا به شمشیر تیز — دهند این عنان از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند — خداوند شمشیر و بخت بلند

کمر بسته و تیغ بر داشته — یکی گوشش ناسفته بر داشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد — ز دریای قلزم بر آورد گرد

بسی خرد را کردم از خود بزرگ ... بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
بسی بسته را نیز بشکسته‌ام ... شکسته بسی را بهم بسته‌ام

ستم را بشفقت بدل کرده‌ام ... بسا مشکلاتی که حل کرده‌ام
چو تیغ روان بود تیغم برهان ... ز قنوج تا قسطلم تیزران

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد ... ز زنجیره‌ام گلوگیر شد
گر انسان کسی زنده ماند [illegible] ... نوشتم بسی کوه و دریا و دشت

بدارای دولت سر افراختم ... ز دارا بدولت بر انداختم
گرفتم بچین جامی جیپال را ... زدم گردن تور و فنطال را

ز قاویل و هاویل کین خواستم ... ز ناسک بمنسک بر آمد آتشم
بر آوردم آتش ز دریای [illegible] ... فرو شستم از بابکستان [illegible]

شدم بر سر تخت جمشید وار ... ز گنج فریدون گشادم حصار
گشادم در قصر شداد را ... بر انداختم زحمت اژدر را

سراندیب را کار بر هم زدم ... قدم بر قدمگاه آدم زدم
هم از جام کیخسرو و بخت او ... نه بر دارم از رستم و بخت او

ز مشرق بمغرب رساندم کمند ... همان سد یاجوج کردم بلند
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست ... بقدس آمدم چو آدم نشست

بظلمات مشعل بر افروختم ... ز ظلم جهان چشم بر دوختم
بغفلت نیفتادم هیچ گاه ... بیاری نماند آنچه [illegible]

بهر جا که رفتن بسیچیده‌ام ... سر از بادهٔ دانش نه پیچیده‌ام
چو نیروی [illegible] بود پایمال ... هوائی که و سنگ خارا بسخت

کنون در شبستان خرد بر بنه ... چو نیرو نمانده شدم درد مند
نباشد ببالین [illegible] ... سر آمد ببالین [illegible]

سیه تا سپید دیدم این کارزار ... ز ریگ سپید تا آب سیاه
نمانم که یکدم نیاسوده‌ام ... گرم باز پرسی که چون بوده‌ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد ... ندیده جهان راهی جان سپهر
[illegible] ... جهان [illegible]

در سی و شش سال کم بیش من ... بسی غیرت آمد فرا پیش من
[illegible] ... [illegible]

گشادم در رازهای سپهر ... هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان آفرین را نمودم سپاس ... جهان را بیکبار شادم [illegible]

نبردم بسر عمر در غافلی ... مگر در هنرمندی و عاقلی
چو مرگ آمد اینجا فرومانده‌ام ... ز هر دانشی فن هنری خوانده‌ام

گشادم در از هر ستمگاره‌ای ... ندانم در مرگ را چاره‌ای
بیچاره گری چاره آید پدید ... بجز مرگ هر مشکلی [illegible]

کجا رفته‌اند آن حکیمان پیر ... که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بدا وای جان سکندر کند ... بیارید گو خاک را [illegible]

ارسطو کجا تا ازین تنگنای ... بردنم جهاندار [illegible] رای
کند چاره جان اسکندری ... بلیناس کو تا به افسونگری

کجا شد فلاطون پرهیزگار ... مگر نکته با من آرد بکار
بدانند که گر کین گزند از چه خاست ... بهر وارد پیش [illegible]

بخوانید سقراط فرزانه را ... گشاید مگر قفل این خانه را
مگر شاه را دل دهد یک نفس ... [illegible]

بپرسید این حکایت بفرفوریوس ... مگر داستانم از این فسون
چنین در زیردان اقبال شاد ... دگر بار گفت این سخن [illegible]

ز رنجم در آسایش آرد مگر ... بدین خاک بخشایش آرد مگر
روانی چنین باشد آزاده ... بسی کرده‌ام کار ناکردنی

چو گشت آسمانم بدین گونه تیز ... نیاید برآوردن آواز هیچ
بدین بیکسی در جهان کس مباد ... نگینه [illegible] دست [illegible] پیاده

ز خاکی که بر سر فکندم نخست ... همان خاک [illegible] پایم [illegible]
سبو بر سر آب خواهم فکند ... از آن [illegible]

سکندر

در

ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارند باز
سبکبار دارم گران چون شوم / جهان کامدم به که بیرون شوم

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود بر کوه یا خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی را چو من زاد و هم زود کشت / کزیشان یکی برین دایه کو بنشست
زمن گرچه دیدند شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده ام / ستمگر کشی نیز هم کرده ام
چو مشکین بسر بریم در آید بخاک / بشکوهی پاکان برم جان پاک

بجای نثاری که بر سر کنید / بآمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب / فروخفت بخویشتن شد بخواب

مغنی دگرباره بنواز رود / بیاد آر زان خفتگان سرود
ببین سوز من تازه کن ساز تو / مگر خوش بخسپم بر آواز تو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

دل دادن ارسطالیس سکندر را

نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز
شب مرگ چون قصد مردم کند / علاج ارسطا بده پی گم کند

چو شب را گذارش در آمد بزیست / بخندید خورشید شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / ز بانگ جرس ها بر آمد خروش

ارسطو جهاندیده کارساز / به بیچارگی ماند از چاره باز
امیدی که در شهنشه ندید / دوا را بدرگاه او ره ندید

بشه گفت کای شمع روشن دلان / تو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگار از نظر شد نگار / نظر دار بر فیض پروردگار

ازان پیشتر کاید این سیل تیز / چرا بر نیاید ز مار رستخیز
وزان پیش کین می بریزد زجام / چراغان من بر نیاید زکام

نخواهم که سویت ریزان شود / ترا موی افتد مرا جان بود
ولیکن ازین چنین شربت ناگزیر / نباشد کسی ایمن از برنا و پیر

مدل میدهد گفتن این می بنوش / که می خوارگان را بر آرد ز هوش
نگفتن توان کین صراحی تر است / که در بزم شد گرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن ز بی روغنی
مدارا ازین بی روغنی دل بداغ / که ناگه کسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفته کزین درگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطره آب شست / ز ماده و نر آفریده نخست
ز پرورد گیهای پروردگار / باینجا رسیدم سر انجام کار

که چندانکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
دران وقت کردم جهان سرسری / که هم تن قوی بود و هم دل قوی — توانا

چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدینگونه درخت باید کشید
مده هیش از نیم شراب غرور / که هست آب حیوان ازین چاه دور

ز درد و رنج مشو تشنه را چاره جوی / سخن در بهشت است و در چاه جوی
دعا را بآمرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار

مغنی یکی ناله بر کش ز جان / که تاریک شد پیش چشم جهان
بر و تار زن آتش آه را / دمی نوحه کن عمر کوتاه را

مگر زین نواهای مردم فریب / دل خسته را خاطر آید شکیب

چو در رفت از سر کوه پید آفتاب / سیه شاه شاهان در آمد بخواب

فرستادن سکندر سوگندنامه جانب مادر تا در ماتمش جزع و فزع نکند

شب آمد چه شب اژدهای سیاه / فرو بسته ظلمت بس پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دید است مهر

ستاره گره بست بر کارها / فرو دوخت اسب را بسمارها
فلک ورد و ماه فلک زد گیر / سپهر بر وی افتاد در خم قیر

جهان چون سیه دود داد انگیخت / بموی از دوزخ در آویخته
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
مدد و سیه پرکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
که از مهر من دل نداری بجای / نکوشی بفریاد ناسودمند
دو شاخ از سر کلک یکشاخ کرد / فلک الفبرسنگ سوراخ کرد
ز بر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
به نیکی و هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
کزین نامه از من که اسکندرم / سوی چار مادر نه یک مادرم
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / ز رونق بیفتاد نارنج زرد
نه آن گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آرد فسوس زبان
مسوز از پی دست پرورد خویش / منه دست بر سوز شب در خویش
بشیری که خوردیم بر پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرمانده آسمان و زمین
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کز و ساز در شد وجود
بسیر کار هفت آسمان بلند / بفهرست هفت اختر ارجمند
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کعبه کز فیض بر دوختند
به پرهیزگاران پاکیزه رای / به باریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بشب زنده داران برگاه خیز / بخلوت نشینان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بغربت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد
برنجی که خسپد به آسودگی / بعشقی که پاکست از آلودگی
بحرفی که در دفتر مردمیست / بنقشی که محمل کش آدمیست
بصبحی که در ناشکیبا بود / بشر مسکه در [illegible] زیبا بود

دران شب بدینگونه بگرفت شاه / که در بست و هفتم شب خواهش باه
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و دانا و پیر
دران نامه سوگندهای گران / فریبنده چون لابهٔ مادران
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
چو بر شقهٔ کاغذ آورد قیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
پس از آفرین آفریننده را / که بینایی او داد بیننده را
چنین بسته بود آن فروزان نگار / بآن پیکر شهر که آمد بکار
که گر قطره شد چشمه پدرود باد / شکسته سوی بلبل رود باد
برین زر رود گل گرستم کرد باز / درخت گل سرخ سرسبز باد
بسوزی بلی گر خبر بشنوی / که چون شه بیاد آن گل حسرتی
ازین سوزت ایام دوری دهد / خدایت درین غم صبوری دهد
بسوز دل مادر دلپذیر / که باشد جوانمرده در مانده پیر
بحجت نویسان دیوان خاک / بجا آورندهٔ فرمان پاک
بجانی کز و جانور شد حیات / بجان داوری کارداز غم نجات
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بآگاهی مرد ایزد شناس / برسامی عقل صاحب قیاس
بفرقی که دولت بر و تافتست / بپائی که راه صفا یافتست
بخوشنودی خاک افتادگان / بخوشخوئی طبع آزادگان
بسر سبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بخورسندی دردمندان پیر
بنیدل غریبان بیمار هوش / باشک یتیمان پیچیده گوش
بسا خفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
به پیروزی عقل کوتاه بین / بخورسندی زاهد خلوت نشین
بدردی که زخمش پدیدار نیست / بزخمی که با مرهمش نسبتست
بفریاد فریاد آن بی کسی / که نومید باشد بفریادرسی

بصدقی که آمد ز دین پروران   بوحی که آمد به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر   بآن راهبر کو بود دستگیر

بآن در که زو درگذشتن باوست   نزاد و هرا بازگشتن باوست
بیاد و بیاد روی دمساز تو   بمجروحی گوش آواز تو

بآن آرزو کز منت بس بیاد   باین عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست   بجان جهانده و جان زنده است

ار چون این چشیده شد سوگ تو   نگیری دگر یا ملاقات روی تو
که مصیبت نداری بپوشی پلاس   بهنجار منزل شوی ره شناس

بپیچی و تابی نگردی ز راه   کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان با کسی   نماندی ز غم سوگواری بسی

گراینده بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندوه خور   کنی سوگواری و ماتم گری

ازان پیش کاینده خوری سوگوار   برارای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی برانگیز بر خوان خویش

که آنکس خورد زین خورشهای پاک   که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان   تو نیز انده من مخور در زمان

دگر کس ندارد نظر سوی خورد   تو نیز انده غائبان در نورد
غم من مخور کار من درگذشت   بکار غم خویش کن بازگشت

چنان دان که با جم و چندان نهنگ   که هم پای عمر در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ماندن کیست   اگر سی بود سال گر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن هشت باغ   که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر   که جاوید باشم برو جایگیر

چرا خوش نرانم بآن صیدگاه   که بی دود و دارست بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب   ز من یاد و واماندگان را شکیب

چو شمشیر بیراندم از بن زود   ز من یاد بر دوستداران درود
رهانید یا افلاک زین حصار   که یادا همه کس چو من رستگار

چو نامه بسر برد عنوان نوشت   فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز   همه روز نالید با درد و سوز

مغنی بآهنگ غم ساز ده   ز حالم جهان را خبر باز ده

وفات یافتن سکندر علیه السلام

مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی   نماند چو من تا جهانست بسی
دگر شب که شه بخت بر پیل زد   زمین چون فلک خیمه در نیل زد

چو خورشید گردنده بنهفت روی   دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن چو چنگ   هوا شد پر از ناخن سیم رنگ

ز دیده فرو بستن سوی شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند   زمین را بگردون در انداختند

ز کام و ز نیت پری انگیختند   مه و چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد رای آیین خویش   اجل دید بالای [illegible] خویش

بیفشرد خون از رگش پی به پی   ز جوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال   سپیده دمش اندر آمد زوال

بجان آمد و جانش از کار شد   دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید در خنده چون شمع مرد   بآنکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع دمنده چنان رفت نور   کزو بود بیننده را چشم دور
کم آید چو روغن ز سوزنده شمع   بمیرد برو روشنایی بجمع

چو انوار مشعل نشیند فروز   رخ شب نماید سیه تا بروز
بپرواز آید چو باز روان   نه بیند کشش چون پر آشیان

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید   که با آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی از کار آگهان   که آگه شد از کارهای نهان

درین کار اگر چاره کس نشناخت   چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت   زدندش ببالا انجانه تخت

چه نیکی کز اندر جهان او نکرد
جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت
زبیداد گیتی دل آزرده رفت

اگر چه زره تافتن تفته بود
رهی رفت کان او نارفته بود
ره انجام راهر کجا ساز داد
ازان ره بگیتی خبر باز داد

چرا چون بکنج عدم گاه رفت
خبرهای آن راه با کس نگفت
کسی هر که در گیرودار او پیش
فرامش کند راه و رفتار خویش

اگر گفتی بودی ازین قصه باز
نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت
بخاک اوفتاد از کیانی درخت

زدند از کمرهای زرکار راه
یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی در ولش ز کافور پر
زدی پیای بیرون بر آموده در

وراندود ون مشک و کافور و عود
بخوری شده موج طوفان دود
رفیقی که عطرش کفن سای کرد
بتابوت زرین رش جای کرد

چو تن مرد اندام چون سیم شود
کفن عطر و تابوت زرین چه سود
زتابوت فرموده بد شهریار
که یکدست او را کنند آشکار

در آن دست خاکی تهی بخته
منادی ز هر سو برانگیخته
که فرماندهٔ هفت کشور زمین
همین یک تن آمد شاهان همین

زهر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان تیره خاکی برید

سوی مصر بردند از شهر دور
که بود آن دیار از بدانایش دور
باسکندریش وطن ساختند
ز تختش نتیجه در انداختند

برابر ز ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه
ز داغ جهان تجهیز جان ببرد
کس این واقعه را بپایان نبرد

ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی در و مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز
در و دخمه کردند بروی فراز

جهان را بدینگونه شد رسم و راه
برآرد نگاه و ندارد نگاه
بیابان رسانید چندین هزار
نیاید بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته سرمیتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خامشی روی نیست

ببین در جهان گر جهان دیدهٔ
ز چندین کس راز پنهان دیدهٔ
جهانی که با این چنین خواریست
که در خورد چندین ستمکاریست

چه بینی درین طارم سرنگون
که می آید از سیل او بوی خون
ز خورشید و آن آتشین میل او
در انداز سنگی بقندیل او

دران میل بیمی که زرین ویست
که آن ارزنه از سرخی آتش است
بهر سازگاری ندارد سپهر
کمر بسته بر کین با ماه و مهر

مشو چون شب این جادوی زرق سای
که پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف مریم پرستی زنند
درون زخمهای دو دستی زنند

ز شغل جهان بر کران شد درست
که دانایی بر این جوش از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان چون دو کانی بر ابریشم است
از رشتی آبی و گر آتش است
ده ده حلقه را از آن سو بهی
وزان سو کند حلقه را نهی

بگیتی نه پر دو هی چه با شش دلیر
که در ده دلیست بالا و گر دلیست زیر
بدین ماند احوال این و دگر
که هست آسمان باز زمین هم بزیر

اگر آسمان بازمین ساختی
بما هر زمانی نپرداختی
نظامی گره برزن این بند را
مترس از مترسان تهی چند را

بمهمانی بزم سلطان شدن
نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن

سکندر که انجام چون گل شگفت
سند جام بر یاد او خورد و خفت
کسی کو که آن می خورد نیز باد
بجز یاد سلطان فراموش باد

مغنی بگو از ره ای پرآواز چنگ
خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه برمن فراخ
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر به مادرش و آگاه شدنش از وفات اسکندر

کند ایمن از تف تاب تموز — به تشنه گیاهای جلاب گیر
شود مفلس از کیمیاهای گنج — دهند آب ریحان فروشان
قصب را فگنده پشمینه پوش — غزالان که در نافه مشک آورند
خورند آب حیوان اسکندری — نگفتم ازین ره چه زاد از سخن
که شد عالم از شاه عالم تهی — ملوک طوائف ز هر کشوری
بدرگاه اسکندروس آورند — همه زیور روم شد زاغ رنگ
بمادر سپردند بر مهر خویش — چو مادر فرو خواند آن نامه را
چو طومار پیچید بر خویشتن — ولی گرچه شد روز بر وی تباه
نگهداشت سوگند و پیمان او — پس از شاه او نیز چندانکه زیست
ازو نیز شد کار پرداخته — مغنی بدان ساز غمگین نواز

نالیدن فرزند اسکندروس بر وفات پدر و ترک کردن پادشاهی اسکندروس

چو او کس نیابد سزاوار تخت — درین [illegible]
که زیر افتد از شاخ سرو بلند — چو آهو بره کو در آید بخواب
که با آن ولی شه ببندند کمر — در گنج بردی گشاینده باز
که در وی چرا ایزدی پادشاهی نبود — ز شاهان لشکر کشان عذر خواست
بجای پدر مجلس آراستن — مرا با حساب جهان کار نیست
بخورشید کافته بکام نهنگ — شما نیز بدکان جهانگیر شاه
پذیرا شود خرمی تنگ او — من از خدمت خاکیان آمدم
چگونه توان کردن پا استوار — نخواهم شدن در جهان پایدار
که من نیز خواهم همان بخوشی — چو دیدم کزین حلقه [illegible]
ز تخت کیان و جهاندار بودم — نشستیم [illegible] چو افتادگان
[illegible] — چه [illegible] برگشت برتر کنند

زمستان چو پیدا کند دستبرد — فرو بارد از ابر باران خرد
گلوگیر آفاق را از غبار — لعاب زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم خنج گور — ز یخ خورده کرده و بد زهر پیچ
جوانمردی باغ پیرایه سنج — سفالینه خم را ز ریحان می
خم خام دهقان چو آید بجوش — کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری — چه بازی برآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی — نبشته بگیتی ندارد دری
بزرگان اگر دست بوس آمدند — بروم اندر آمد شبیخون تنگ
همه نامه شد که بنوشت پیش — سیه کرد هم جان هم جامه را
ز دلو ماران نامه دل شکن — سر خود نه پیچید از اندیز شاه
باسید خوشنودی جان او — همه سال خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته — درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر زین یک آواز رامش برو — مرا زین شب محنت آری بروز
پس از مرگ اسکندر اسکندروس — بر آشوب شاهی بجنباند کوس
اگرچه ز شاهان فیروز بخت — بجز چند این نوا با نوائی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند — کند آتش مادرش دل کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد — بجای سکندر بر ندرش نیاز
ملکزاده را عزم شاهی نبود — که جز من این شغلم اربند راست
که بر من حرامست می چون ستن — کز این رشته را سر چه پیدا نیست
بجای کمان بدگر گرد چو — به روزی جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان اورنگ او — بایزد پرستی میان بسته ام
بدین سرسری ملک ناپایدار — نه زو تیر یار [illegible]
ز دنیا چه دید او و پایان کشی — بر آن تخته شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم — انعم خوار [illegible] آزادگان
[illegible] — [illegible]

همان به که پیش از برانگیختن
شوم دور ازین جای خونریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم درآید شبیخون بخت

درین غار چون عنکبوتان غار
ز موبر و مگس چند گیرم شکار

یکی دیر خانه بدست آورم
دران دیر تنها نشست آورم

باشک خود از جوهر جان پاک
فرو شویم آلودگیهای خاک

بپیچم سر از هرچه پیچیدنیست
بسیچم بر انچه آن بسیچیدنیست

شوم مرغ و بر کوه طاعت کنم
بهیچ گیاهی قناعت کنم

چو هنگام رفتن فرآید فراز
کنم بر فرشته در نور باز

بآسانی از رنجها بگذرم
که دشوار میرم چو آسان خورم

مرا چون پدر در مغاک افگنند
کف خاک بر ریزه خاک افگنند

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی دران داوری

دگر یاد ناوری تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی گشاد

سرانجام در دیر کوهی نشست
ز شغل جهان شست یکباره دست

دل از شغل عالم بطاعت سپرد
نیاز نیست گفتن نشاید که مرد

تو نیز ای جوان از پس پیر خویش
نگردان ازین شیوه تدبیر خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کو را توان گفت باز

بسا یوسفا کو در چاه بست
بسا گردنان کز گردن شکست

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
بر آور یکی ناله از بانگ زیر

مگر ناله زیر هم آید بگوش
وزین ناله زار گردم خموش

سکندر چو زین کنده بگشاد بند
برافگند بر حصن گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او
دران پویه گشتند همراه او

انجامش روزگار ارسطاطالیس حکیم

ارسطو که ماند زان آفتاب
زا پس ببست بر خود نقاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او
ز استاد او تا بشاگرد او

چو زندگان پیک منزل شتاب
بمنزل شود بی رفیقان بتاب

خبر باز جستند زان هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه گوهر شد این آسمان
کزو دور شد هر کسی را گمان

شتابنده راه دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی سیر بر فلک ساختم
بدین حال که من پرده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی
درین ره نه بینم خرد آوارگی

جهان فیلسوف جهان خوانده ام
ز صد بند هفت آسمان خوانده ام

چهل مدخل از دانش آراستم
نبشتم در او هر چه میخواستم

همه در شناسائی اختران
فرو گفتم احوال گردون دران

کنون گر یقین گفت باید سخن
رها کن رصدنامهای کهن

بیزدان پاک ره آگهی است
که این خوان پوشید از مان تهی است

سخن چون باینجا رسانید ساز
سخنگوی مردان سخن ماند باز

بیالود در روغن روشن چراغ
نفیرمود کارند سیبی ز باغ

نکهت بر نهاد آن فریبنده سیب
بیوئی همیداد جان را فریب

نفس را چو زین طارم نیلرنگ
گذرگه درآمد بدل تنگ

بخندید و گفت از رحیل آگهم
که صبح مرا سر برآمد ز کوه

ز یزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و بر زد یکی آه سرد
برآورد گردون ازو نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت سیب را
بیاران نبید خبر آن سیب را

مغنی بآن جرعه جان نواز
برآهنگ ما ناله نو بساز

گذشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین ناله دانیم رست

انجامش روزگار هرمس حکیم

[illegible] پایش برفت در بار سید
رهی دید کزوی رهائی ندید

فرو رفت و گفت آخرین هر کسی
که کالای گیتی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن — چو باید بدریا در انداختن
جهان خانه وحشی بود از نخست — گر و ناتوان هر گیاهی که رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف — در و بام پر شد ز باران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید — گریزنده شد گور و آهو رمید

من آن آهو وحشیم همچو گور — بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس — نسازم بجز پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم ره آورید — بپاکی بیزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش تا ببرد — سخن را چه رانم که او نیز مرد

انجامش روزگار افلاطون حکیم

مغنی برآرای لحن درست — که رود تنم راست او نارست

بدان لحن بردن توان باد — همه گنجهای جهان از یاد
فلاطون چو در رفتن آمد بگفت — که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت ز پیر زبوم — که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم — ز سر پرده روی بر تافتم

بدان طفل مانم که هنگام خواب — بگهواره خوابش آرد شتاب
بخفتن نشش همچون آیدش — ندانند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد — که آب آید و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن — ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست — که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من — بده ساله ماند احوال من

همان آرزو خواهم در سرست — کهن من شدم آرزو نو برست
بدین داستان چون زمانه گذشت — فلک فرش او نیز در هم نوشت

مغنی بیاد آر بر یاد من — سرودی بر آهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی این سرود — مگر بگذرم زآب این هفت رود

انجامش روزگار والیس حکیم

چو والیس را سر در آمد بخواب — در افگند کشتی بدریای آب

نشستند رفیقان بیاریگریش — ببازیگری چون فلک پیش پیش
چو هر ناتوان یافت تیمار دست — تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست — بناهای او تا در او یافت سست
ستاره دل از زاد برداشته — ستمگر شده داد بگذاشته

ز آن همنشینان که بودند پیش — خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کاین هفت سیاره [illegible] — ازین هفت هندو که کحل جهان

که این اختران گر چه فرخ پی اند — ز نافرخی نیز خالی نیند
چه نحس او و سعد و دو سیارگان — بود دور در دور ستمگارگان

شمار ستم تا نیاید بسر — بگیتی نیاید کسی دادگر
چو با زاختر سعد یابد قران — به نیکی رسد کار نیک اختران

فلک نا رسیده بآن باز گشت — ورقهای ما باز اندر نوشت
چو گفت این پناهنده آگه ز یاد — فرو بست لب دیده برهم نهاد

مغنی درین پرده در سال — نوائی بر انگیز و بآن خیال
بگریا نوائی چنان ناله — فرو بارد از اشک من ژاله

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد جهان — چنین گفت در گوش کار آگهان

که هنگام کوچ آمد اینک فراز — بجای دگر می کشم ترکتاز
که این خانه کو سرای نشست — چنین هیکلی دان که جای نشست

باین هفت هیکل که دارد سپهر — سرم هم فرو نیاید از راه مهر
من آن اوج گیر بنا خسروم — که در خانه ای آیم و میروم

گهی در خرم غنچه زار کاخ — گهی بپرم طوطی آسا بشاخ
پری دارم از چشمها تا پدید — بهر جا که خواهم توانم رسید

شدآمد بقدر زبان کی کنم — بد و نیک خود را نهان میکنم
چگونه منم پر سد ره پای — چو خواهم کنم در دل هر جای

هم الیاس دریا و هم خضر دشت | جز این هرچه باشد ز دیوان [illegible]
برون دان ز من هرچه باشد بکار | چو گفت این ترانم باواز نرم
که هستی بود مرگ با همرهان | مغنی بیار آن نوای شگفت

انجام روزگار فرفوریوس حکیم

چو هر یک سخن بست و پرداخت گوش | بهم صحبتان گفت کاین تاج ...
چه تاریک وز نخ چه روشن شتاب | ز دانائی ماست ما را هراس
قبا دوز قبه دریده شود | ترازوی چربی فروشان تنگ
بنا پایدار محنت و درد و رنج | چو پرداخت زین نقش پرکار او

انجام روزگار سقراط حکیم

تلخی و تری برآورد سر دود | چو سقراط را رفتن آمد فراز
نهان از دلش در گلو بخت بند | تن بهر خوارش چو شد دردمند
نشاید شدن مرگ را چاره گر | در آن خون که افشرده گردد ...
نشستند هر یک بر آیین او | چو دیدنگان مرغ علوی خرام
چو بیرون شود جان از این تنگ بند | فرو ماند از جنبش اعضای تو
که بر رفتگان دل نباید نهاد | گرم باز یابند گیرید پای
فرو برد چون دیگران سر به آب | شد آنگه آن زیرکان در شگفت
نوازش کنم زان نهی جان نوا | چنان زن نوا از یکی تا بصد

انجام روزگار نظامی رحمة الله علیه

کز تاریخ عمرش ورق در نوشت | فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
حکیمان نخفتند او نیز خفت | رفیقان خود را آنگاه رحیل
بامرزش ... کرد امید دار | ز رحمت خویش ... دور
تو گفتی که بیدار خود ... | مغنی ره رامش آور پدید

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

... پادشاه یادگار | بقا بادشه را به نیروی بخت
... بازوی خود را کمند | کشاینده راز هفت اختران

بدشت و بدریا توانم گذشت
زمینی که خواهم شدن بر فراز
بر آسود ز آشوبهای جهان
و گر زان ترنم شوم خفته خیز
چو آمد گه عزم فرفوریوس
چو پابندگی نیستش در سرشت
که گر همچنین خمیده شود
همه سال محمل کش بار سنج
مغنی در آور سرم را ز خواب
مگر کاب آن رود چون آب رود
شنیدم که زهری بر آمیختند
چنین گفت چون مدت آمد بسر
همه زیرکان گرد بالین او
بسقراط گفتند کای هوشمند
تبسم کنان گفت کای نیک زاد
در آمد بدو نیز طوفان خواب
مغنی ره رامش جان بساز
نظامی چو این داستان شد تمام
ز لیس روزگاری برین برگذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که آمرزگار
درین گفتگو بود خوابش ربود
رونده رهی رو که بر رود ساز
گر این نکته دان استاد روزگار
ملک نصرة الدین که هیچ بلند

بمن همنشین هست برخوان من
شوم همرهان باز گردم گرم
گرفته رها که خواهم گرفت
نه بینیم مگر خواب آشفته تیز
که ریحان چشم ست نیکو سخن
که از رهزن ایمن شده ایمنا
بود چرب و چربی ندارد [illegible]
کشیدند ... پرکار او
با بریشم چنگ و رود و رباب
دو اسپه پیش اجل رفت باز
بسوی سفر نعره زد بلند
چه زهر هلاهل چه دارو چه نوش
برون رفت خواهد ز رود ... زدام
کجا به بود ساختن جای تو
بهر جا که خواهید سازید جای
که استاد دانا با ایشان چه گفت
که در بزم خسرو زدی بار بد
بعزم شدن نیز برداشت گام
که بر عزم ره برد دل زود وال
که از ره خبر داد کار سبیل
شما دین سراهای دارالسرور
که نظم شد به پایان و شادی رسید
چو عمر شه آن راه باشد دراز
بر و باد سرسبزی تاج و تخت
ولایت خداوند هشتم قران

ز نشنیده بزم کسری و کی   فریدون کمر شاه فیروز پی
لبش حقه نوشدارو ز عهد   درو وزنده این چرخ فیروزمهد
بهشتی پری چهره نوش او   شده نوش او حلقه در گوش او
چو نرمی برآرار اید از یاد او   نشاینده دل هم چون کیقباد
وزان انگبین جان بینی چگل   بجوش آمده دود فونان چگل
که هر دو فنون لیف نهنگ هوش   بسا فو فسون آنکه بالید گوش
اشده پیاله گوشه گوهر کشی   برانگیخته آتشی از آتشی
ملک پروراتی بلا تک سرشت   کلید در باغهای بهشت
دو پیمانی که خوش ز نظام   بالکفی الکفایه برآورده نام
چو شه چون ملک شه بود دستگیر   نظامی دوم شاید اورا وزیر
ز هر کشوری مهتری کرده گزین   همه اهل دانش همه اهل دین
چو گل خوردن از دو شان گشته خند   چه بلبل بستی همه هوشمند
همه پیر هشیار و شه نیم مست   همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنین نیز از خسروان   هزاران هم ملک همچنان پهلوان
درین بزم کاشوب آنکار نیست   جزین نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند   رصد بندی کوه و دریا کند
گهی تا ختن در طراز آورد   گهی در حبش ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی در ملک خویش   جهان ملک آن فاقش آورد پیش
ایا هر دری این نامه دلنواز   در هفت کشور برو کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده   تصاویر به نکار عالم شده
تو ای وارث ملک کیخسروی   بپا زوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای   ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیالی چنین خلوتی زاده   و با فروده شه را شهزاده
ببین پرچنان در کشاد این کلید   که دری ز دریای آمد پدید
که تا بمل ز صبح تخت عاج   چنان در نمودست در هیچ تاج
چو مهد من آمد تتقه به کار   اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآراسته نزهی بدین خرمی   کمر بند چون آسمان بر زمین
چه بودی که در خلد این نزهتگاه   ز ایوان ماه ادهی اقبال راه
نگاران شهی بزم آراسته   ز کارم شدی بند برخاسته
چو آن یاوری نیست در دست ما   که در مهد بینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بهبوی پاک   به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من   فروزنده از روشنان رای من
یکی عصمت مهرکی یافته   یکی نور عیسی برو تافته
بخوبی شد این هر دو پد ریشم   چو شمس آن مه و شمسل فی نطیم
بتنگی شده وه هندو غلام   یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه   که یاقوت را درج دار درگاه
عروسی که در راو ز مادر بود   به از پرده دارش برادر بود
بباید چو آید بر شهریار   چنین پردگی را چنان پرده دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام   جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان بار گردانش از نزد خویش   که امید من باشد آن فتح بیش
مگر با بدیها سرا مد سخن   تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
درین داوری بخت یار تو باد   سعادت مدد بخش کار تو باد
بکام تو با دارهین زمان   ز تو دور باد اید بدگمان

در نصیحت فرزند خود گوید

خردمند بیدار باش ای پسر   ببازی مبر عمر خود را بسر
ببین تا نخی که من کاشتم   چه بر بود از ان به که برداشتم
تو نیز از علم بر بلندی زنی   به از حلقه هوشمندی زنی
[illegible]   [illegible]
چو من نام نیکت نهاده ام درست   بکن نیکنامی بخود بر درست
تتقه به کاری برافروز رای   کز آن کار خوشنود باشد خدای

مرا چون توی و گوش بر پیچ نیست
ترا چون منی هست گو هیچ نیست

وزان با تو اندرزها کردنم
مفرح بیاقوت پروردنم

دگر باره اندرز نو ساختن
سهی سرو را سر برافراختن

بهر کارگاهی که شایسته بود
خبر دادمت زانچه بایسته بود

چه حاجت بدین دوربازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا

چو از پوست و از استخوان درگذشت
بآگندن مغز مشغول گشت

فرس در دبستان تعلیم تاخت
گر آن آب آن باد و آنرا شناخت

تو نیز ای جهان برافروخته
ز من درس دانش برآموخته

بصید ریاضت برانگیز رخش
که گنج ریاضت بود گنج‌بخش

سخن پروری مایه اصل تست
سخن را مکن روز بازار سست

کتابی گرانمایه داری چهار
جداگانه هر یک من یادگار

همه کار از داوری دور کن
بدستوری چار دستور کن

اگر نیک یابی درین پرده راه (بارگاه)
برومند بادی بدین پایگاه

بیاد آور آن بازی هفت‌سال
که بر چشم ما چون گذشت آن خیال

ازین چارده ساله گشتن عنان
چو ماه شب چارده جاودان

وزین رشته پر رشته افروختنت
بپرورد گوهر برآمودنت

چو شاخ برومند بالا کشید
درختی بسرسبزی آمد پدید

هر آن میوه کز نسبت خوب رست
پی استخوان کرد از اول درست

همان طفل پرورده هوشمند
چو سر برزد از جیب دانش بلند

چراغ فروزان شده دلگشای
ز صورت سوی معنی آورد رای

ز صورت بمعنی گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش

اگر چند داری هنرها بسی
کزان به هنرها ندارد کسی

جوانی و سرسبز و روشن ضمیر
مشو در جوانی چنان گوشه‌گیر

برادر چهار است پنجم توئی
گر آن چار ارکان شد انجم توئی

کلیدی که آنرا کنی باز جست
ز عنوان این نامه یابی درست

بهر جا که باشد ترا راه و رخت
دعای منت باد و آیین نخست

جهان بر وجود تو فرخنده باد
وجود نظامی بتو زنده باد

در بیان خاتمۀ کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه
ز گوهر چنان گشت گیتی ستوه

سخن این گهر آوردم از نای تنگ
بگوهر فروشی ترازو بچنگ

بقارونی قفل داران گنج
طمع دارم اندازه دسترنج

نه پیوسته باز جو سیم زر پوش
گر از ولشکند نام گوهر فروش

بسیلاب در گنج پرداختن
جواهر بدریا در انداختن

سخن هم انیوشه پایه نخست
گهر شد خریدار ناید درست

ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
بپی من گرفتند چندین گروه

که با را ده این گوهر شب چراغ
وگرنه گرانی برون بر ز باغ

ز دریا گذر تیغ دریاست این
بها کو که سهی مهیاست این

بدریا کن هیچ در ... پدید
که دریا بدریا توانی خرید

چه بی هنری باشد اندازه را
بلندی که تا باشد اندازه را

میان بست هر یک بگوهر خری
خریدار گوهر بود گوهری

نه از بهر آن کاینچنین گوهری
فروشم بگنجینه کشوری

فرو ماند بهر کم دهیش نیست
بلی ماه با مشتری خویش نیست

بهمت کشی کوه کندن چو دیو
چنان مفت دادن کشید کی

ازان به که در گوش باریک مغز
گشادن در داستانهای نغز

هر آن مشتری هست گوهر شناس
همان گوهر افشاندنش بی قیاس

چو لعل شب افروز آید بچنگ
ز هر گنجی گشاد و بند سنگ

برآشفتم از سختی کارشان
ز بی‌همتی هیچ بازارشان

چو در تیغ دریا نشیند کسی
خزینه چو دریاش باشد بسی

هر آمد از کان شهر نکتی بلند
ز اندازه کی بود گیتی پسند

درین نکته کز گل برد رنگ را
چو بلبست پوشیده فرهنگ را

از نهاج

وگرنه زمن در تاراج ده — گهر در درا وائه تاج ده
نه زانست چندین سخن رانده ام — همان آیت فاتحه برخوانده ام

که با من چنان سختی میکند — ستورم سبکرختی میکند
تهی نیست از بره خوان من — زنا تندرستی ست افغان من

چو پرکار نیت نباشد درست — قلم چون نگردد بپرکار سست
غزالی که با این درستی بود — همان خوردش انجیربستی بود

بلی گرچه شد سال بر من کهن — نشد رونق تازه کم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی — همان نقره خنگم کند خوش روی

هنوزم به پنجاه بیت از قیاس — دو صد در تراز و نهد حق شناس
هنوزم زمانه نپیرودی بخت — سهند در بدامان دیبا بتخت

ولی دارم اندیشه سربلند — که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید خود بگذرم — خورد سینه و باه من جوجه را

جهانی چنین در غلط تاختن — سپهر همین در سر انداختن
چو سر سینه را گربه از دیگ برد — چه سود از بجوزه کند سینه خورد

بشصت آمد اندازه سال من — نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی — همان دیو با من بدلالگی

گذشته چنان شد که بادی بدشت — فرو ماند هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه — حساب رسن دارد و دلو و چاه

چو دلو آبی ارچه بیارد فراز — رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم این قصه ماند — بسازی بباید این قصه راند

نیوشنده بر گو غم خود خورد — که او نیز ازین کوچگه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان — کند چاره خویش با همرهان

یکی روز من بر سر مهد خویش — سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد — دو چشم مرا اشک پیمای کرد

شب آمد یکی از غریقان آب — چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بآن شرط خوردن توان — که باشی تو بیرون ازین همرهان

ازان شب بسیج سفر ساختم — دل از کار بیهوده پرداختم
چو بار کاروانی درین تاختن — همین کار خود بایدت ساختن

کی ایمن شود مرد بیدار هش — زغوغای این باد و قندیل کش
بهار در خم میفروشی خرم — چو می جامه را لخون در رزم

گر از پشت گوران ندارم کباب — ز گور شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز پیش — کنم نغز پالوده از خون خویش

وگر خشک شد روغنم در دماغ — ز بی روغنی جان کنم چون چراغ
چو از جان تهی گشت طبل تنم — چو طبل از طبانچه خورم بشکنم

گرم بشکند گردش سال و ماه — مرا مومیائی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگرشته را — برومند باغی هنرمند را

پی یاری اندر جهان یار باش — شب و روز از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری — بفیروز فالی و نیک اختری

ز هجرت چنان بر دو هم یادگار — بود نه گذشته ز پانصد شمار
دری بود ناسفته من سفتمش — بفرخ ترین طالعی گفتمش

ازانجا که بر مقبلان نقش بست — عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو برخواند این نامه شهریار — خرد یاورش باد و فرهنگ یار

همین داستان باد ازو سربلند — هم او باد ازین داستان سربلند
نظامی بدو عالی آوازه باد — بنظم چنین نظم او تازه باد

بدو باد فرخنده چون نام او — ز آغاز او تا بانجام او
چو می در سفالینه میفروش — ز ریحان ریحانی آید بجوش

سفالی بریحان برآراستم — ز خار و ز خاشاک پیراستم
بریحانی آوردمش نزد شاه — که خرم بریحان بود بزمگاه

چو بشنید در گوهر دل پسند — پسندید و شد کار گوهر بلند
ازان نقد در رو که باشد درست — هزار ارم پذیرفت بود از نخست

چو من نثر اوّل ز خود داد و ساختم
ز هر گونه پیدا و صد گونه چیز
بدان تا به پایان رسانیده چو گنج
فلک بر [illegible] بخشش گرانمایه دار

بیابی همی این همه راند چنینم
همان خلعت پادشاهانه نیز
رسانند هر سالی از نو بنو

هزارم پذیرفت راد و فزود
دو صد نقد دیگر ز دیوان مهر
خدایا جهان را بدین گنج بخش

بسی چیز با نیز در وی فزود
نوشتم باو را ز دیوان مهر
برافزود چون دیده از دُر بُس
بده داد و دین [illegible] پاینده دار

خاتمة الطبع تاریخ طبع نوکشوری نظم نزهت رقم سخنور سحر بیان ابو ناظم مولانا محمد حامد علیخان حامد

متخلص به حامد خلف اکبر حافظ غلام علیخان شاه آبادی تلمیذ امیر الشعرا امیر مینائی مدظلهم العالی

بحمد الله والمنة که درین آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام فصاحت التیام سرمایه بهترین شعر زبان دری یعنی سکندرنامه بحری من تصنیف شریف علامه فهامی سخنور نامی و گرامی معرکه آرای میدان سخندانی زبده [illegible] الشعرا الفصحا ابلغ البلغا شهیره روزگار اوستاد الاساتذه حضرت مولانا شیخ ابو محمد الیاس نظامی گنجوی رحمه الله الغفار و قدس سره السامی بتصحیح تمام و صحت مالاکلام در مطبع فیض منبع مهر پرور علم گستر ممدوح هفت کشور برگزیده روزگار نامور نامدار عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقبالهم مالک مطبع اوده اخبار واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بماه نومبر سنه ۱۸۹۲ع بار ششم بحلیه طبع آراسته و بزیور انطباع پیراسته گردید

قطعه تاریخ طبع

بحکم سروران جهان
مگر ز اوستادان باضبط حال
چو تصنیف اعلیٰ چه بالا سخن

جناب نولکشور فخر الکرام
ازین پیشتر نیاید دگر والسلام
چه فرخنده شاعر چه پاکیزه نام
برآید چه خوش گوهر سال طبع

کلام نظامی در آمد بطبع
ز با نظم با دو صفا و قاصرات
بغواصی حامد نکته سنج
کلام نظامی ملوک الکلام
۱۳۱۰

جهانی شده خرم و شادکام
خموشی درینجاست مدح تمام
ز دریای تاریخ وقت ختام

تاریخ طبع از راحت جان برخوردار محمد ناظم حسین خان ناظم سلمه الرحمن خلف اکبر حضرت حامد مدظله الصمد

بحمد الله شد مطبوع ناظم
کلام حضرت ملا نظامی
بحرف معجمه تاریخ طبعش
رقم کردم متاع خوش کلامی
۱۳۱۰ هجری